



سوسیالیسم و فردگرایی

اسکار وایلد

ترجمه ی باوند بهپور



سوسیالیسم و فردگرایی



سوسیالیسم و فردگرایی

اسکار وایلد

ترجمه ی باوند بهپور



نشر چشمه



۱۱۵
س ۱۳۶۹ و

Wilde, Oscar وایلد، اسکار، ۱۹۰۰ - ۱۸۵۴ م.
سوسیالیسم و فردگرایی / نوشته‌ی اسکار وایلد؛ ترجمه‌ی باوند بهپور -
تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۶.
۹۲ ص.

ISBN 978 - 964 - 362 - 402 - 6

عنوان اصل: [1969] The Soul of man under socialism
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
سوسیالیسم - بهپور باوند، مترجم
۳۳۵ Hx۷۷/و۲ ۹
۱۳۸۶

۱۰۹۹۶۵۷

کتابخانه ملی ایران

سوسیالیسم و فردگرایی
اسکار وایلد
ترجمه‌ی باوند بهپور
ویراستار: امیر احمدی‌آریان

حروف‌نگار: مریم درخشان
لیتوگرافی: مردمک
چاپ: حیدری
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول، زمستان ۱۳۸۶، تهران
قیمت: ۱۶۰۰ تومان
ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

۹۷۳۳۱

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد
۱۳۵۹

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
info@cheshmeh.ir

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۶۲ - ۴۰۲ - ۶

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱
تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۲ - ۶۶۴۶۱۲۵۵ دورنگار: ۶۶۴۶۱۲۵۵
فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نیش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۱، تلفن: ۸۹۰۷۷۶۶



ترجمه‌ای برای شیرین بهرامی‌راد



فهرست

- ۹.....روح انسان تحت نظام سوسیالیستی
- ۵۳.....دو نامه به دیلی کرونیکل
- ۵۳.....نامه‌ی یکم: قضیه‌ی زندانبان مارتین و قساوت‌های زندگی در زندان
- ۶۶.....نامه‌ی دوم: اصلاح زندان‌ها
- ۷۵.....گزین‌گویه‌های فلسفی برای استفاده‌ی جوانان
- ۷۹.....سال‌شمار زندگی و آثار اسکار وایلد
- ۸۹.....پی‌نوشت



روح انسان تحت نظام سوسیالیستی^۱ (۱۸۹۰)

بی تردید بزرگ‌ترین فایده‌ی سوسیالیسم این است که از نکبت زیستن برای خاطر دیگران نجات‌مان می‌دهد. در شرایط حاضر همه از این مسئله در رنج‌اند و حتا یک‌نفر هم خلاصی ندارد.

در این قرن به‌ندرت دانشمندی برجسته مثل داروین، شاعری ممتاز مثل کیتس، طبع نقادانه‌ی نابی مثل آقای رنان^۲ یا هنرمندی تراز اول مانند فلوبر توانسته انزوا پیشه کند و خود را از شر توقعات مردم در امان بدارد و به‌قول افلاتون «زیر سایه‌ی دیوار بایستد» و بخت آن را داشته باشد که آنچه را در خود دارد کمال بخشد و بدین ترتیب هم به‌خود و هم به دیگران نفعی بیرون از حساب برساند. اما این‌ها استثنا بوده‌اند. غالب مردم زندگی‌شان را با از خودگذشتگی‌های مفرط و ناسالم حرام کرده‌اند؛ ناچار شده‌اند حرام کنند. آنان خود را در محاصره‌ی فقر و پلشتی و نکبتی هولناک می‌یابند و بی‌اختیار تحت تأثیر قرار می‌گیرند. ماهیت انسان هم به‌گونه‌ای است که عواطفش زودتر از عقلش برانگیخته می‌شود، و چنان‌که در مقاله‌ای دربارهِ کارکرد



نقد ادبی بدان اشاره کرده‌ام، همدلی با رنج دیگران بسیار آسان‌تر از همراهی با فکر آن‌هاست. در نتیجه مردم با نیاتی ستودنی که در جهتی نادرست هدایت شده، به‌طور جدی اما بسیار احساساتی، به مقابله با شری که با آن مواجه‌اند برمی‌خیزند. با این حال تلاش‌های‌شان درد را علاج نمی‌کند، صرفاً درمان را به تعویق می‌اندازد. در واقع خودش بخشی از مرض است.

برای مثال، مشکل فقر را می‌کوشند با حفظ جان فقرا، یا خیلی که هنر کنند با سرگرم کردن ایشان حل کنند. اما این کار دردی را دوا نمی‌کند؛ صرفاً قضیه را بدتر می‌کند. قاعدتاً باید سعی می‌کردند جامعه را چنان از نو سامان دهند که فقر در آن ناممکن شود. و تا به امروز فضایل ایثارگرانه مانع از تحقق این امر بوده است. عیناً همان‌طور که بدترین برده‌داران در قدیم آن‌هایی بودند که با بردگان‌شان مهربانی می‌کردند و در نتیجه نمی‌گذاشتند چهره‌ی هولناک برده‌داری بر کسانی که از این نظام رنج می‌کشیدند یا بدان می‌اندیشیدند آشکار شود، در انگلستان امروزی نیز کسانی که بیش از دیگران دوست دارند باعث و بانی خیر باشند بیش از همه به مردم آسیب می‌رسانند، تا جایی که شاهد بودیم اهالی بافرهنگ و سرد و گرم روزگار چشیده‌ی ایست اند (East End) که مسئله را به‌دقت واریسی کرده‌اند، مجبور شدند پا پیش بگذارند و به ملت التماس کنند که از ایثارگری و نوع‌دوستی و نیکوکاری دست بردارند. حرف‌شان هم این است که این نیکوکاری افراد را فاسد و حقیر می‌کند. و حق هم دارند. نیکوکاری شرهای فراوانی به‌دنبال دارد. چیز دیگری هم هست. بی‌شرمی است که دارایی خصوصی را جهت تخفیف تبعات ناگوار نظام مالکیت خصوصی به‌کار ببرند. هم بی‌شرمانه است و هم ناعادلانه.

در نظام سوسیالیستی طبعاً تمامی این‌ها تغییر خواهد کرد. دیگر کسی در دخمه‌های بدبو و در میان کهنه‌پاره‌های متعفن نخواهد زیست و در محیطی



غیرقابل تحمل و مهوع، کودکان نحیف و تکیده از گرسنگی بار نخواهد آورد. دیگر امنیت اجتماع به وضع هوا بستگی نخواهد داشت. به هنگام یخبندان دیگر شاهد این نخواهیم بود که صد هزار نفر از کار بی کار و آواره‌ی خیابان‌ها شوند تا در نهایت مذلت از همسایگان‌شان صدقه بخواهند، یا در مقابل درهای نفرت‌انگیز نوانخانه‌ها جمع شوند تا پاره‌ای نان یا گوشه‌ی آلوده‌ای برای گذران شب بیابند. تمامی اعضای اجتماع در ثروت و خوشبختی اجتماع سهیم خواهند بود و با یک یخبندان وضع هیچ کس بدتر نخواهد شد.

از سوی دیگر، سوسیالیسم به خودی خود ارزشمند خواهد بود، چرا که به فردگرایی منجر می‌شود.

سوسیالیسم، کمونیسم یا هرچه اسمش را بگذارید با تبدیل مالکیت خصوصی به ثروت عمومی و جایگزین کردن همیاری با رقابت، جامعه را به وضع مطلوب یک ارگانیزم سالم باز می‌گرداند و رفاه مادی تک تک اعضای آن را تضمین می‌کند. در واقع زندگی را بر پایه‌ی صحیح خود قرار می‌دهد و محیطی مناسب برایش فراهم می‌کند. اما برای آن که زندگی به نهایت کمال برسد به چیزی بیش از این نیاز است: فردگرایی. اگر سوسیالیسم سوسیالیسمی اقتدارگرا باشد، اگر دولت‌ها همچنان که امروزه از نظر سیاسی قدرت دارند به قدرت اقتصادی هم مسلح شوند و در یک کلام، اگر قرار باشد که نوعی جباریت صنعتی حاکم شود، وضع نهایی بشر از وضع اولش بدتر خواهد شد. امروزه در میان مردم کسانی هستند که در نتیجه‌ی مالکیت خصوصی از فردیت مختصری بهره‌مندند. این افراد یا اجباری ندارند به قصد امرار معاش کار کنند، یا آزاد بوده‌اند کاری را در پیش بگیرند که دوست داشته‌اند؛ این‌ها کسانی نیستند جز شاعران، فلاسفه، دانشمندان و انسان‌های فرهیخته، و در یک کلام، انسان‌های حقیقی: افرادی که وجود



خود را محقق ساخته‌اند و بشریت می‌تواند در ایشان تا حدودی خود را محقق سازد. از سوی دیگر، تعداد بسیار زیادی از مردم از هرگونه دارایی خصوصی محروم‌اند و از آنجایی که این خطر همواره در کمین‌شان نشسته که از گرسنگی بمیرند، مجبورند کار حیوانات بارکش را انجام دهند؛ کاری را انجام دهند که از آن متنفرند و فقر آن‌ها را به زور و خفت بدان واداشته است. این‌ها هم کسی نیستند جز فقرا که متانت رفتار و نازکی گفتار و فرهنگ و تمدن و ظرافت طبع و شادی زیستن در جهان در آن‌ها دیده نمی‌شود. بشریت از سرجمع نیروی آن‌ها سود مادی کلانی عایدش می‌شود، اما به خودشان اعتنایی ندارد. انسان فقیر جزء بسیار کوچکی از نیروی است که مراعات حالش را نمی‌کند و او را درهم می‌شکند؛ نیرویی که ترجیح می‌دهد انسان فقیر را خرد کند، چرا که انسان درهم شکسته بهتر فرمان می‌برد.

ممکن است گفته شود که فردگرایی ناشی از مالکیت خصوصی هم همواره آن‌چنان عالی و فوق‌العاده نیست، و فقرا نیز هرچند بی‌فرهنگ و بی‌نزاکت‌اند، اما فضیلت‌های بسیاری دارند. هر دوی این‌ها بسیار صحیح است. دارایی خصوصی معمولاً فساد به‌همراه می‌آورد و دقیقاً به‌همین دلیل سوسیالیسم سعی دارد از شر نظام مالکیت خصوصی خلاص شود. درحقیقت مال اسباب دردسر است. چند سال پیش کسانی در کشور راه افتاده بودند و به مردم می‌گفتند که مالکیت مسئولیت دارد. آن‌قدر گفتند و تکرار کردند که حالا کلیسا هم همان حرف‌ها را می‌زند. از هر منبری می‌شود این را شنید. کاملاً هم درست است. مال و اموال نه تنها مسئولیت دارد، بلکه مسئولیتش چنان است که داشتنش غالباً حوصله‌ی آدم را سر می‌برد؛ باعث توقعات بی‌پایان دیگران می‌شود، نیاز به مراقبت مدام دارد و اسباب زحمت همیشگی است. اگر دارایی صرفاً لذت بود می‌شد تحملش کرد، اما مسئولیت‌هایش آن را تحمل‌ناپذیر می‌کند. برای خاطر ثروتمندان هم که شده باید از شر ثروت

خلاص شد. فضیلت مندی فقرا هرچند صحت دارد اما اسباب تأسف هم هست. می گویند فقیر از لطفی که در حقش می شود سپاس گزار است. برخی از فقیران واقعاً همین طورند اما فقیر خوب هرگز سپاس گزار نیست. ناسپاس، ناراضی، نافرمان و شورشی است و حق هم دارد که باشد. نیکوکاری در نظرش تاوانی است مضحک در قبال آن چه در حقش روا داشته اند و کمک هزینه ای است احساساتی غالباً همراه با تلاش بی شرمانه ای از سوی فرد احساساتی جهت تسلط بر زندگی خصوصی او. چرا باید فقیران سپاس گزار ریزه هایی باشند که از کناره ی خوان ثروتمندان فرو می ریزد؟ جای آن ها سر میز است و دارند کم کم این را متوجه می شوند. در مورد نارضایی شان هم، باید گفت که فردی که از چنین محیط و چنین زندگی پستی ناراضی نباشد و به ستوه نیاید واقعاً حیوان است. آن که تاریخ را خوانده باشد می داند که عصیان، برترین فضیلت انسان است. پیشرفت به واسطه ی عصیان ممکن شده. بر اثر نافرمانی و طغیان. گاهی فقرا را به خاطر قناعت شان می ستایند. اما توصیه ی فقیر به قناعت، توهین آمیز و مشمژکننده است. به این می ماند که به کسی که دارد از گرسنگی می میرد نصیحت کنند کمتر غذا بخورد. خلاف اخلاق است که کارگران روستایی و شهری قناعت پیشه کنند. انسان نباید همواره نشان بدهد که می تواند مثل حیوانی مفلوک و گرسنه زندگی کند. نباید به چنین زندگی بی رضایت دهد. یا باید دزدی کند یا از دولت اعانه بگیرد؛ که آن را هم صورت دیگری از دزدی می شمارند. خطر گدایی از دزدی کمتر است، اما دزدی بر گدایی شرف دارد. نه: فقری که ناسپاس و زیاده خواه و ناراضی و طاغی است به احتمال زیاد شخصیت قابل توجهی است. دست کم شورشی سالمی است. فقیران فضیلت مند ممکن است ترحم انگیز باشند، اما قطعاً ستودنی نیستند. با دشمن ساخته اند و حقوق حقه ی خود را به شوربایی فروخته. ضمناً باید



فوق‌العاده هم ابله باشند. برایم سخت نیست بفهمم چه‌طور فردی که در نظام مالکیت خصوصی از زندگی زیبا و روشنفکرانه‌ای برخوردار است، ممکن است با قوانینی که گردآوردن و نگهداری دارایی خصوصی را مجاز می‌شمارد موافق باشد، اما واقعاً نمی‌فهمم چه‌طور ممکن است انسانی که درست همین قانون‌ها زندگی‌اش را زشت و تباه ساخته‌اند به تداوم این قوانین رضایت دهد.

در هر حال توضیحش دشوار نیست: فقر و بیچارگی انسان را چنان پست و زیون می‌سازد و چنان تأثیر فلج‌کننده‌ای بر نهاد انسان دارد که هیچ‌یک از طبقات جامعه واقعاً از رنج خود باخبر نیستند. همیشه کسی از بیرون آن‌ها را متوجه این رنج می‌سازد و غالباً هم حرفش را باور نمی‌کنند. آن‌چه کارفرمایان بزرگ درباره‌ی آشوبگران می‌گویند کاملاً صحیح است: آشوبگران افرادی اخلاص‌گرا و فضول‌اند که سر وقت طبقه‌ی کاملاً ناراضی اجتماع می‌روند و بذر نارضایی را در میان ایشان می‌پاشند. و دقیقاً هم به همین خاطر وجودشان این‌همه ضرورت دارد. بدون آن‌ها در این وضع ناگوار فعلی هیچ گامی به‌سوی تمدن برداشته نخواهد شد. بردگی در امریکا نه به واسطه‌ی آزادی‌خواهی و اقدام خود برده‌ها، که در نتیجه‌ی اعمال کاملاً غیرقانونی برخی آشوبگران بوستون و دیگر مناطق لغو شد؛ آشوبگرانی که نه برده بودند و نه برده‌دار و نه اصلاً قضیه ربطی به آن‌ها داشت. باعث و بانی ماجرا افرادی بودند که نام‌شان را لغوکنندگان (Abolitionists) گذاشته‌اند. جالب است که برده‌ها نه تنها هیچ کمکی به آزادی خود نکردند، بلکه حتا با این گروه هم‌دل هم نبودند. در پایان جنگ وقتی دیدند آزاد شده‌اند — آن‌چنان آزاد که داشتند از گرسنگی می‌مردند — بسیاری از آن‌ها از اوضاع جدید عمیقاً متأسف شدند.

از دید ناظر خوش‌فکر، غم‌انگیزترین نکته‌ی انقلاب کبیر فرانسه این نبود که ماری آنتوانت صرفاً به جرم ملکه بودن کشته شد، بلکه این بود که



روستاییان گرسنه‌ی ونده^۲ در راه آرمان منحوس دفاع از فتودالیسم داوطلبانه به پا خاستند و به استقبال مرگ شتافتند.

در نتیجه واضح است که سوسیالیسم اقتدارگرا به درد نمی‌خورد: اگر در نظام فعلی تعداد بسیار زیادی از مردم به هر تقدیر از قدری آزادی بیان و خوشبختی بهره‌مندند، در جامعه‌ی صنعتی سربازخانه‌ای یا نظام جباریت اقتصادی هیچ‌کس آزاد نخواهد بود. البته اسباب تأسف است که بخشی از ملت ما در بردگی به سر می‌برد اما این هم بچگانه است که آدم راه‌حلی پیشنهاد کند که تمامی اجتماع را به بردگی کشد. هر انسانی باید در انتخاب شغلی که دوست دارد کاملاً آزاد باشد. اگر اجباری در کار باشد کارش نه برای خودش خوب خواهد بود نه برای دیگران، و نه اصلاً کار خوبی از آب درمی‌آید. منظورم از کار هر نوع فعالیتی است.

فکر نمی‌کنم هیچ سوسیالیستی امروزه براین اعتقاد باشد که خوب است هر روز بازرسی صبح علی‌الطلوع به تک‌تک خانه‌ها سرکشی و دق‌الباب کند تا مطمئن شود مردم حتماً از خواب برمی‌خیزند و هشت ساعت کار می‌کنند. بشریت از این مرحله گذشته و این نوع زندگی را برای کسانی کنار گذاشته که آن‌ها را به‌صورتی بسیار تصادفی مجرم می‌نامد. اما باید اعتراف کنم در بسیاری از دیدگاه‌های سوسیالیستی که با آن‌ها برخورد داشته‌ام اگر نه نوعی زورگویی، دست‌کم رنگ و بویی از اقتدارگرایی دیده‌ام. مسلماً زورگویی و اقتدارگرایی در سوسیالیسم جایی ندارد. عضویت در همه‌ی گروه‌ها باید داوطلبانه و آزاد باشد. انسان تنها در گروه‌هایی که عضویت در آن‌ها اختیاری باشد شریف می‌ماند.

با این حال شاید پرسند فردگرایی، که گسترشش غالباً به مالکیت خصوصی وابسته است، از الغای مالکیت خصوصی چه سودی خواهد برد؟ جواب بسیار ساده است. درست است که در شرایطی نظیر شرایط فعلی

افراد انگشت‌شماری نظیر بایرون و شلی و براونینگ و ویکتور هوگو و بودلر و دیگرانی که از لحاظ مالی تأمین بوده‌اند نیز پیدا شده‌اند که توانسته‌اند شخصیت خود را کمابیش به‌طور کامل تحقق بخشند، اما هیچ‌کدام از این افراد حتا یک‌روز هم به‌خاطر اجرت کار نکردند. از فقر در امان بودند. خیلی هم ثروتمند بودند. پس چه نفعی به‌حال فردگرایی دارد که صاحبان ثروت را از ثروت محروم کنیم؟ فرض کنیم چنین کرده‌ایم. به‌سر فردگرایی چه می‌آید؟ چه نفعی می‌برد؟

نفع زیادی می‌برد: تحت این شرایط فردگرایی بسیار آزادتر و بسی عالی‌تر و استوارتر از اکنون خواهد شد. در این‌جا از فردیت شاعرانی که نام بردم، فردیتی که در عالم خیال حاصل شده باشد حرف نمی‌زنم؛ فردیت واقعی و بالقوه‌ای را در نظر دارم که در وجود تمامی انسان‌ها نهفته است. به‌رسمیت شناختن مالکیت خصوصی آسیب‌بزرگی به فردگرایی رسانده و با یکی انگاشتن انسان و دارایی‌اش، فردگرایی را از معنای واقعی خود تهی کرده است. سود هدف اصلی شده است نه رشد انسان؛ و انسان‌ها پنداشته‌اند مهم‌ترین چیز، داشتن است نه بودن. اما کمال واقعی انسان نه به داشته‌ی او که به بود اوست. مالکیت خصوصی، فردگرایی حقیقی را خرد کرده و نوعی فردگرایی دروغین را به‌جای آن نشانده است. بخشی از اجتماع را با گرسنگی دادن و بخش دیگر را با قرار دادن در مسیر نادرست و بستن دست‌هایش، از فردیت محروم کرده. درواقع دلبستگی انسان به داشته‌هایش بدان حد بوده که در قوانین انگلیس تعرض به اموال اشخاص همواره کیفری بسیار سخت‌تر از تعرض به خود آن‌ها داشته، و هنوز که هنوز است ثروت را معیار شهروندی کامل می‌دانند. سخت‌کوشی لازم برای پول درآوردن آدم‌ها را فاسد می‌کند. در جامعه‌ای مثل جامعه‌ی ما که دارایی همه‌گونه امتیاز و رتبه‌ی اجتماعی و افتخار و احترام و القاب و عناوین و چیزهای خواستنی

دیگری از این قبیل به همراه می آورد، انسان که ذاتاً جاه طلب است مال اندوزی را هدف اصلی خود می سازد، و حتا پس از به دست آوردن ثروتی که به آن نیاز دارد یا می تواند از آن لذت ببرد یا حتا در تصورش می گنجد، با هزار مشقت همچنان به جمع آوری ثروت ادامه می دهد. آدم ها برای به دست آوردن مال، خودشان را با کار بیش از حد خفه می کنند، و با توجه به محاسن ثروت واقعاً هم جای تعجب ندارد. تأسف این جاست که اساس جامعه به گونه ای است که آدم را در ماجرای گرفتار می سازد که او را از پرورش بخش عالی و شگفت انگیز و دلپذیر وجودش باز می دارد و در واقع لذت و شادی حقیقی زیستن را از او دریغ می کند. انسان در شرایط فعلی به شدت احساس ناامنی می کند. زندگی بازرگان بسیار ثروتمند ممکن است (و نه فقط ممکن که غالباً هم همین طور است) در هر لحظه وابسته به چیزهایی خارج از اختیار او باشد. اگر باد قدری شدیدتر بوزد یا وضع هوا ناگهان تغییر کند یا اتفاق کم اهمیت دیگری بیفتد، ممکن است کشتی اش غرق شود و پیش بینی هایش غلط از آب درآید و ناگهان ببیند که به فلاکت افتاده و موقعیت اجتماعی اش را از دست داده است. در حالی که هیچ چیز جز خود فرد نباید بتواند به او آسیبی برساند. هیچ چیز نباید قادر باشد انسان را محروم برجای بگذارد. آنچه انسان واقعاً دارد، چیزی است که در درون اوست. دنیای بیرونی نباید کوچک ترین اهمیتی داشته باشد.

در نتیجه با لغو مالکیت خصوصی به فردگرایی حقیقی و سالم و زیبا دست خواهیم یافت و دیگر هیچ کس عمرش را با اندوختن مال و نشانه های تمکن تلف نخواهد کرد. انسان باید زندگی کند. زندگی کردن کمیاب ترین چیز دنیاست. غالب مردم صرفاً وجود دارند، همین.

سؤال این است که آیا جز در حیطه ی تخیل و هنر هرگز شاهد بروز شخصیتی به طور کامل بوده ایم؟ ابداً. مُعزن^۱ می گوید سزار انسانی تمام و



کمال بود، اما امنیت سزار چنان شکننده بود که ترحم انگیز است! هر جا که انسانی اعمال قدرت می کند، انسانی هست که در برابر قدرت او می ایستد. سزار خیلی کامل بود اما کمالش مسیر خطرناکی را می پیمود. رنان می گوید مارکوس آلبوریوس انسان کاملی بود. بله، امپراتور مرد کاملی بود اما توقعاتی که از مارکوس الیوریوس داشتند تحمل ناپذیر بود! امپراتوری بر دوشش سنگینی می کرد. به خوبی می دانست که توان انسان برای به دوش کشیدن غولی که کره ای به این عظمت را حمل می کند ناچیز است. مقصود من از انسان کامل، انسانی است که تحت شرایط ایده آل بار آید؛ کسی که زخمی و نگران و علیل و در خطر نباشد. بیشتر انسان های برجسته مجبور به عصیان بوده اند. نیمی از توان شان در کشمکش با دیگران حرام شده است. شخصیت بایرون برای مثال، در مبارزه با حماقت و ریاکاری و هنرنمایی انگلیسی ها حرام شد. این کشمکش ها همیشه به تحکیم نیروی فرد نمی انجامد؛ برعکس، غالباً ضعف را بیش از حد بزرگ می کند. آنچه بایرون به ما داد هرگز تمامی آن چیزی نبود که می توانست بدهد. شلی بهتر جان دربرد. او هم مثل بایرون در اولین فرصتی که می توانست از انگلستان گریخت. اما شلی به اندازه ی بایرون مشهور نبود. اگر انگلیسی ها می دانستند که چه شاعر بی نظیری است، با چنگ و دندان به جانش می افتادند و تا جایی که می توانستند زندگی را به کامش زهر می کردند. اما او آن قدرها معروف نبود و در نتیجه تا حدودی در امان ماند. باین حال در شلی هم رگه های عصیان بسیار قوی است. ویژگی شخصیت کامل عصیان نیست، آرامش است.

شخصیت حقیقی انسان در روز تحققش چیز فوق العاده ای خواهد بود. به طور ساده و طبیعی خواهد بالید؛ همان طور که گل یا درخت می بالد. ناسازگار نخواهد بود. بحث و جدل نخواهد کرد. چیزها را اثبات نخواهد کرد. همه چیز را خواهد دانست و خود را به دانستن سرگرم نخواهد کرد. عقل خواهد

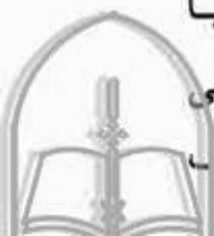


داشت. ارزشش را با معیارهای مادی نخواهند سنجید. هیچ نخواهد داشت و همه چیز خواهد داشت و هرچه هم از او بگیرند باز خواهد داشت؛ بسیار ثروتمند خواهد بود. در کار دیگران دخالت نخواهد کرد یا از آنها نخواهد خواست که همچون او باشند. دوست‌شان خواهد داشت چرا که متفاوت خواهند بود. و هرچند در کار دیگران دخالت نخواهد کرد، کمک حال‌شان خواهد بود؛ همچنان‌که هر چیز زیبا با بودنش یاری‌مان می‌کند. شخصیت انسان بسیار فوق‌العاده خواهد بود؛ فوق‌العاده همچون شخصیت کودکان.

اگر این‌ا بشر مایل باشند مسیحیت به تکامل شخصیت انسان کمک خواهد کرد؛ اما اگر این کمک را نخواهند باز هم مهم نیست، چرا که شخصیت انسان دغدغ‌های گذشته را ندارد و اعتنا نخواهد کرد که پیش‌تر چه رخ داده است. جز قانون‌های خود، قانونی را معتبر نخواهد شمرد و جز اقتدار خویشتن اقتداری را برنخواهد تافت. با این‌همه، کسانی را که به تحکیم این اقتدار کمک کنند دوست خواهد داشت و از آنها یاد خواهد کرد. و مسیح بی‌تردید از جمله‌ی این افراد است.

سرلوحه‌ی عهد باستان چنین بود: «خود را بشناس.» بر سر‌در دنیای جدید چنین خواهند نگاشت: «خودت باش.» پیام مسیح نیز برای انسان‌ها چیزی جز این نبود: «خودت باش.» راز مسیح همین است.

هنگامی که مسیح درباره‌ی فقرا سخن می‌گوید به شخصیت نظر دارد، همان‌طور که منظورش از ثروتمندان کسانی است که شخصیت خود را تکامل نبخشیده‌اند. او در جامعه‌ای می‌زیست که همچون جامعه‌ی ما گردآوردن دارایی خصوصی در آن مجاز بود. پیامش این بود که در چنین جامعه‌ای فضیلتی نیست که آدم تغذیه‌ی بد و ناکافی، لباس بد و مندرس یا سرپناهی بد و نفرت‌انگیز داشته باشد؛ همچنان‌که عیبی ندارد که در شرایطی سالم و خوشایند زندگی کند. در آن دوران هم اشتباه بود که کسی خلاف



این را بگوید، چه رسد به این روزگار و انگلستان فعلی؛ به خصوص که هر چه به سمت شمال برویم جنبه‌های مادی زندگی برای حفظ حیات اهمیت بیشتری پیدا می‌کند و جامعه‌ی ما هم مسلماً از جامعه‌ی آن زمان پیچیده‌تر و اختلاف سطح بین تجمل و فقر در آن بیش از تمامی جوامع دوران باستان است. مسیح حرفش این بود، می‌گفت: «شخصیت شما فوق‌العاده است. پرورشش بدهید. خودتان باشید. فکر نکنید کمال‌تان به گردآوری و تملک اشیای بیرونی است. محبت شما در درون شماست. اگر آن را محقق سازید دیگر آرزو نمی‌کنید ثروتمند بشوید. دارایی‌های معمولی انسان را می‌توان دزدید. داشته‌های واقعی را نمی‌توان. در گنجینه‌ی روح شما، چیزهای گران‌بهای بی‌شماری هست که کسی نمی‌تواند از شما بدزدد. پس طوری زندگی کنید که عوامل خارجی نتوانند به شما آسیبی برسانند. سعی کنید از شر دارایی شخصی خلاص شوید، چرا که شما را درگیر مشغله‌های حقیر و تلاش‌های بی‌پایان و گمراهی مدام می‌سازد. دارایی همواره تحقق فردیت را به تعویق می‌اندازد.» باید به یاد داشت که مسیح هرگز نگفت که انسان‌های فقیر لزوماً خوب‌اند یا ثروتمندان لزوماً بدند. اگر چنین گفته بود حرف اشتباهی زده بود. ثروتمندان به عنوان یک طبقه، درست‌کارتر، روشن‌فکرت‌ر و مبادی آداب‌تر از فقرا هستند. تنها یک طبقه در اجتماع هست که از ثروتمندان بیشتر به فکر پول است و آن هم خود فقرا هستند. آن‌ها به چیز دیگری فکر نمی‌کنند. مشکل اصلی فقر همین است. مسیح درواقع چنین می‌گفت که کمال انسان به داشته‌ی او نیست به کردار او نیست بلکه به بود اوست. مرد ثروتمند جوانی نزد مسیح می‌آید. شهروندی کاملاً مثبت معرفی می‌شود که هیچ قانون مدنی را زیر پا نگذاشته و از هیچ قاعده‌ی شریعت تخطی نکرده است. در معنای عادی این کلمه‌ی غیرعادی، فرد بسیار شریفی است. مسیح به او می‌گوید: «باید دارایی خصوصی را کنار بگذاری چرا که

تو را از دستیابی به کمال خود باز می‌دارد. باری بر دوش توست. دغدغه‌ات شده است. شخصیت به آن احتیاجی ندارد. آنچه را واقعاً هستی و می‌جویی در درون خود خواهی یافت نه خارج از آن. مسیح به دوستانش هم همین را می‌گوید. به آن‌ها توصیه می‌کند خودشان باشند و مدام غصه‌ی چیزهای دیگر را نخورند. چیزهای دیگر چه اهمیتی دارد؟ انسان به‌خودی خود کامل است. هنگامی که پیروان او با جهان بیرون مواجه شوند جهان با آنان بنای ناسازگاری می‌گذارد؛ اما این اجتناب‌ناپذیر است. جهان از فردگرایی بیزار است. این نباید اسباب تشویش آن‌ها بشود. باید آرام و متکی به نفس باشند. اگر کسی ردای آن‌ها را بگیرد، باید نیم‌تنه‌ی خود را نیز به او ببخشند، فقط برای این‌که نشان دهند چیزهای مادی اهمیتی ندارند. اگر مردم به آن‌ها توهین کنند نباید در پی تلافی برآیند. معنای این چیست؟ آیا جز این است که حرف مردم شخصیت کسی را تغییر نمی‌دهد و شخص در هر حال همان است که بود؟ حرف مردم کاملاً بی‌ارزش است. مردم اگر خشونت هم به خرج دهند آن‌ها نباید تلافی کنند. چنین کاری سقوط به‌همان سطح از فرومایگی خواهد بود. انسان در زندان هم کاملاً آزاد است. روحش می‌تواند آزاد باشد. شخصیتش در آرامش خواهد ماند. می‌تواند در صلح و صفا باشد. و بالاتر از همه، آن‌ها نباید در امور دیگران دخالت یا دربارهی دیگران قضاوت کنند. شخصیت چیز بسیار مرموزی است. انسان را نمی‌توان همواره براساس کردارش سنجید. ممکن است فرد در عین این‌که قانون را رعایت می‌کند، انسان بسیار پستی باشد. ممکن است قانون را بشکند و شخصیت والایی داشته باشد. ممکن است انسان بدی باشد بی‌آن‌که هرگز بدی کند. ممکن است گناهی ضدجامعه مرتکب شود و به‌واسطه‌ی همین گناه به کمال خود دست یابد.

زمانی زنی به‌راه خیانت رفت. داستان عشق او به ما نرسیده است اما حتماً عشقی عظیم بوده، چرا که مسیح دربارهی او چنین گفت که گناهانش نه



به جهت توبه، بلکه به این دلیل آمرزیده شده‌اند که عشقش عظیم و شگفت بوده است. کمی پیش از مرگ مسیح، آن زن وارد مجلس جشنی شد و عطرهایی گران‌قیمت بر گیسوان مسیح پاشید. دوستان مسیح سعی کردند جلوی او را بگیرند و گفتند که این کار ولخرجی است و پول آن عطرها باید صرف کمک به مردم نیازمند یا کارهایی از این قبیل می‌شد. مسیح این حرف را نپذیرفت. گفت نیازهای مادی انسان عظیم و ابدی‌اند اما نیازهای روحی انسان از آن هم عظیم‌تر است و ممکن است در یک لحظه‌ی ملکوتی شخصیتی به‌شیوه‌ی خاص خود به کمال خوشتن دست یابد. جهان هنوز هم آن زن را به‌عنوان قدیس می‌پرستد.

بله، فردگرایی جنبه‌های دیگری هم دارد. برای مثال سوسیالیسم زندگی خانوادگی را از هم می‌پاشد. با لغو مالکیت خصوصی، ازدواج به‌شکل فعلی‌اش محکوم به فنا خواهد بود. این هم بخشی از ماجراست. فردگرایی این قضیه را می‌پذیرد و به آن شخصیت می‌دهد. الغای محدودیت‌های قانونی را بدل به نوعی آزادی می‌سازد که به تکوین کامل شخصیت کمک می‌کند و عشق زن و مرد را بی‌نظیرتر، زیباتر و شریف‌تر می‌سازد. مسیح این را می‌دانست. او از زندگی خانوادگی سرپیچید، هرچند که زندگی خانوادگی در آن دوران و در آن جامعه جایگاه مستحکمی داشت. وقتی خبر دادند مادر و برادرانش می‌خواهند با او حرف بزنند گفت: «کدام مادر؟ کدام برادر؟» هنگامی که یکی از پیروانش اجازه خواست از حضورش مرخص شود و پدرش را به خاک بسپارد این جواب ناگوار را شنید: «بگذار مردگان مردگان را به خاک بسپارند.» او هیچ‌گونه تجاوزی به حریم فردگرایی را برنمی‌تابید.

در نتیجه زندگی کسی مسیحاوار خواهد بود که کاملاً و مطلقاً خودش باشد: ممکن است شاعری برجسته یا دانشمندی بزرگ باشد؛ یا دانشجویی در حال تحصیل در دانشگاه یا نمایش‌نامه‌نویسی نظیر شکسپیر یا چوپانی که



گله‌ی گوسفندان را می‌پاید یا فردی مانند اسپینوزا که به خداوند می‌اندیشد یا کودکی که در باغ بازی می‌کند یا ماهی‌گیری که تورش را به دریا می‌افکند. مهم آن است که روح خود را به کمال برساند، اهمیتی ندارد چه کاره است. هرگونه تقلیدی در اخلاقیات یا زندگی اشتباه است. فردی با صلیبی چوبین بر پشت، در خیابان‌های اورشلیم پا بر زمین می‌کشد. او نماد تمام جان‌هایی است که از تقلید صدمه دیده‌اند. پدر دمی‌ین^۵ هنگامی که تصمیم گرفت با جذامیان زندگی کند مسیحاوار بود چرا که به واسطه‌ی چنان خدمتی می‌توانست بخش عالی وجود خویش را کاملاً محقق سازد. اما مسیحاوارتر از واگنر نبود که جانش را در موسیقی تحقق بخشید یا شلی که آن را در ترانه محقق ساخت. تنها یک گونه از انسان وجود ندارد. به تعداد انسان‌های ناکامل، گونه‌های متفاوت کمال هست. و اگر با تسلیم شدن به وسوسه‌ی خیرخواهی همچنان بتوان آزادی خود را حفظ کرد محال است بتوان در عین همنوایی با دیگران آزاد بود.

چنین است که سوسیالیسم به فردگرایی منجر می‌شود. به این ترتیب، لازم می‌شود که حکومت دولت بر اتباعش نیز پایان پذیرد چرا که (همچنان که مردی فرزانه قرن‌ها پیش از مسیح گفت) ممکن است واگذارن انسان به حال خود معنایی داشته باشد، اما حکومت بر انسان بی‌تردید بی‌معناست. تمامی انواع حکومت ناموفق از آب درآمده‌اند. استبداد به همه ظلم می‌کند حتا به خود فرد مستبد که احتمالاً برای کار بهتری خلق شده است. الیگارش و حکومت اغنیا به اکثریت ظلم می‌کند. حکومت مردمی هم به اقلیت. زمانی به دموکراسی امید زیادی بود اما دموکراسی به سادگی یعنی استبداد مردم بر مردم برای خاطر مردم. این را دیگر می‌دانیم. و مدت‌ها هم هست که می‌دانیم چرا که تمامی انواع اقتدار خفت‌آور و سفله‌پرورند. هم قدرتمندان را پست می‌کند هم آن‌هایی را که قدرت بر آن‌ها اعمال می‌شود. هنگامی که با خشونت و

شدت و بی‌رحمی به کار می‌رود تأثیر خوبی دارد چرا که روحیه‌ی شورش و فردگرایی را برمی‌انگیزد یا می‌آفریند و اقتدار را از میان برمی‌دارد. هنگامی که با قدری عطف و پاداش و صله همراه می‌شود به طرز ناگواری فاسدکننده است. مردم در این حالت از فشار مهیبی که بر آن‌ها وارد می‌شود بی‌خبر می‌مانند و در نتیجه زندگی‌شان را مانند حیوانات دست‌آموز در نوعی آسایش زمخت می‌گذرانند بی‌آن‌که متوجه باشند دارند با اندیشه‌های دیگران می‌اندیشند، با معیارهای دیگران زندگی می‌کنند و چیزی را می‌پوشند که می‌توان تن‌پوش دست‌دوم دیگرانش نامید، و حتا برای یک لحظه هم خودشان نیستند. اندیشمندی برجسته چنین می‌گوید: «آن‌که می‌اندیشد نباید با دیگران همنوایی کند.» و اقتدار با رشوه دادن به مردم جهت همنوایی، نوعی وحشی‌گری سخیف را در میان ما دامن می‌زند.

با از میان رفتن اقتدار، کیفردهی نیز از میان برخواهد خاست. این دست‌آوردی عظیم خواهد بود؛ دست‌آوردی بی‌نهایت ارزشمند. وقتی انسان تاریخ را می‌خواند (البته نه تاریخ آب‌کشیده‌ای که برای بچه‌مدرسه‌ای‌ها نوشته شده، بلکه تاریخ موثق و معتبر هر دوره) حالش بد می‌شود؛ آن هم نه از جنایت‌های افراد شرور بلکه از کیفرهایی که نیکوکاران اعمال کرده‌اند. و کیفردهی مداوم، وحشی‌گری را خیلی بیشتر در جامعه دامن می‌زند تا جرائمی که گاه‌به‌گاه رخ می‌دهند. در نتیجه هرچه مجرمان را بیشتر کیفر دهند جرم و جنایت هم بیشتر می‌شود. این نکته را در مدرن‌ترین شیوه‌ی قانون‌گذاری دریافته‌اند و در نتیجه سعی کرده‌اند کیفردهی را تا حد امکان کم کنند. هرکجا که واقعاً آن را کم کرده‌اند نتایج بسیار خوبی حاصل شده. کیفردهی کمتر، جنایت کمتری تولید می‌کند. هنگامی که هیچ کیفردهی‌یی در کار نباشد جنایت از میان برخواهد خاست یا اگر هم روی دهد پزشکان به‌عنوان گونه‌ای از دیوانگی دردآور به درمان آن خواهند پرداخت تا با پرستاری و



مهربانی مداوا شود، چرا که کسانی که ما امروزه مجرم و جنایتکار می‌نامیم
 ابداً این گونه نیستند. گرسنگی منشأ جرائم مدرن است نه گناهکاری. و
 به همین جهت است که مجرمان ما، به عنوان یک طبقه، هیچ جذابیت
 روان‌شناختی ندارند. نه مکبت حیرت‌انگیزند و نه وِترن^۱ هولناک. صرفاً
 همان چیزی هستند که هر آدم معمولی و محترم و پیش‌پاافتاده‌ای، اگر غذای
 کافی برای خوردن نداشته باشد، به آن روز می‌افتد. هنگامی که دارایی
 خصوصی ملغی گردد نیازی به جرم نخواهد بود. تقاضایی برایش وجود
 نخواهد داشت. از میان برخواید خاست. البته همه‌ی جرائم عبارت از
 تعرض به دارایی خصوصی افراد نیست، باین حال قوانین انگلیس جرائم
 علیه مالکیت خصوصی را سخت‌تر از هر جرم دیگری کیفر می‌دهد، چرا که
 داشته‌ی شخص را از بود او مهم‌تر می‌داند (البته به شرط آن‌که جرم قتل را
 مستثنا کنیم و مجازات مرگ را از حبس با اعمال شاقه ناگوارتر بدانیم که
 گمان نمی‌کنم مجرمان ما با این نکته موافق باشند) باین حال هرچند که جرم
 علیه قانون مالکیت خصوصی هم نباشد باز ممکن است از فقر و خشم و
 افسردگی ناشی از نظام نادرست مالکیت ما پدید آمده باشد و در نتیجه
 هنگامی که این نظام ملغی گردد این جرم‌ها نیز ناپدید خواهند شد.
 هنگامی که هر عضو اجتماع به اندازه‌ی نیازش داشته باشد و همسایه‌اش در
 کار او دخالت نکند، برایش لطفی نخواهد داشت که در کار دیگران مداخله
 کند. حسادت که سرچشمه‌ی غریب جرم در زندگی مدرن است، احساسی
 است که پیوندی تنگاتنگ با طرز تلقی ما از دارایی دارد و تحت نظام
 سوسیالیستی از میان خواهد رفت. گفتنی است که در میان قبیله‌های
 کمونیستی حسادت کاملاً ناشناخته است.

حال که وظیفه‌ی دولت حکومت نیست شاید پرسند پس چیست؟
 دولت باید انجمنی اختیاری باشد که توزیع کار را سازماندهی می‌کند و



تولیدکننده و توزیع کننده کالا است. دولت باید چیزی را بسازد که سودمند است. فرد باید چیزی را بسازد که زیباست. و حالا که اسم کار را آوردم نمی توانم از گفتن این نکته خودداری کنم که امروزه اراجیف زیادی درباره ی عزت و شأن کار یدی گفته و نوشته می شود. کار یدی هیچ عزتی ندارد و برعکس انسان را پست می کند. برای انسان ذهنی و اخلاقی مضر است که کاری را انجام دهد که از آن لذتی نمی برد. بسیاری از مشاغل صرفاً فعالیت های ناخوشایندی هستند و باید هم به همین نام خوانده شوند. هشت ساعت در روز گذرگاهی پوشیده از برفاب را در میان تندباد روفتن و پاک کردن شغل نفرت انگیزی است. به نظرم محال می آید که بتوان با حفظ عزت و شأن ذهنی و اخلاقی و جسمی این کار را کرد. تصور این که با شادی این کار را بکنند ترسناک است. انسان را برای کارهایی بهتر از خاکروبی ساخته اند. انجام تمامی کارهای از این قبیل باید بر عهده ی ماشین باشد.

و شکی هم ندارم که چنین خواهد شد. تا به امروز انسان کم و بیش برده ی ماشین بوده است و تأثر انگیز است که دقیقاً همان زمان که ماشین را ساخت از گرسنگی جاننش به لبش رسید. این البته نتیجه ی نظام مالکیتی و رقابتی ماست. فردی تملک ماشینی را در اختیار دارد که کار پانصد انسان را انجام می دهد. در نتیجه پانصد انسان از کار بی کار می شوند و گرسنه می مانند و به دزدی روی می آورند. آن یک نفر، محصول ماشین را برای خود نگاه می دارد و پانصد بار بیش از آنچه باید داشته باشد به دست می آورد و از آن مهم تر، احتمالاً بسی بیش از آنچه واقعاً نیاز دارد به دست می آورد. اگر آن ماشین دارایی همگانی بود، همگان از آن متفع می شدند. به اجتماع نفع فراوانی می رساند. تمامی کارهای غیرذهنی، تمامی کارهای یکنواخت و خسته کننده، تمامی کارهایی را که با امور وحشتناک سر و کار دارد و در شرایطی ناخوشایند انجام می شود ماشین باید انجام دهد. در معادن



زغال سنگ ماشین آلات باید مشغول به کار باشند؛ فعالیت های بهداشتی را تماماً ماشین ها باید انجام دهند. آن ها باید سوخت انداز ماشین های بخار باشند و خیابان ها را تمیز کنند و پیغام ها را در روزهای بارانی به مقصد برسانند. هر چه که ملال آور و ناراحت کننده است ماشین باید انجام دهد. در حال حاضر ماشین با انسان رقابت می کند. در شرایط ایده آل ماشین برده ی انسان خواهد بود. شکی نیست که این آینده ی ماشین است؛ همان گونه که درختان وقتی که نجیب زاده ی روستایی در خواب خوش غنوده به رشد خود ادامه می دهند، ماشین آلات هم در همان حین که بشریت مشغول سرگرم کردن خویشتن یا لذت بردن از تفریحات متعالی (هدف غایی انسان تفریح است نه کار کردن) یا ساختن چیزهای زیبا یا خواندن چیزهای زیبا یا صرفاً محو اندیشیدن به جهان و تحسین آن است کارهای لازم و ناخوشایند را انجام خواهند داد. واقعیت این است که تمدن به برده نیاز دارد. یونانی ها از این نظر کاملاً حق داشتند. بی وجود بردگانی که کارهای کثیف، وحشتناک و ملالت بار را انجام دهند وجود فرهنگ و اندیشه تقریباً ناممکن است. به بردگی کشیدن انسان ها کاری نادرست، نامطمئن و رذالت بار است. آینده ی جهان به بردگی مکانیکی ماشین ها وابسته است. روزی که اهل علم را دیگر به ایست اند ملالت بار نفرستند تا قهوه ی بد و پتو بین گرسنگان توزیع کنند، ایشان قادر خواهند بود آسایش دلپذیرشان را برای شادی دل خود و همگان صرف ابداع چیزهای فوق العاده و دوست داشتنی کنند. تمامی شهرها و در صورت لزوم تک تک خانه ها مخازن نیروی عظیمی خواهند داشت و این نیرو بشر را قادر خواهد ساخت که اراده اش را بر حسب نیاز به گرما، نور یا حرکت بدل سازد. آیا این طرز تفکر آرمانی است؟ نقشه ی جهانی که آرمان شهر در آن نباشد ارزش نگاه کردن هم ندارد؛ چرا که کشوری را از قلم انداخته که بشریت همواره بر کرانه ی آن پهلوی می گیرد. و هنگامی که بشر بر



آرمانشهر پا می‌گذارد به اطراف خود نگاهی می‌کند و سرزمین بهتری را می‌بیند و به سوی آن بادبان برمی‌فرازد. پیشرفت، نتیجه‌ی تحقق آرمانشهرهاست.

گفتم که اجتماع با سازماندهی ماشین‌ها به ساختن چیزهای مفید خواهد پرداخت و افراد به ساختن چیزهای زیبا. این کار نه تنها واجب است بلکه تنها راه به دست آوردن این‌هاست. فردی که مجبور باشد چیزی را صرفاً برای استفاده‌ی دیگران تولید کند و فقط به نیازها و آرزوهای آن‌ها توجه کند، با اشتیاق کار نمی‌کند و در نتیجه بهترین بخش وجود خود را در کار نمی‌گذارد. از سوی دیگر، هرگاه که اجتماع یا طبقه‌ی قدرتمند اجتماع یا هر نوع حکومتی سعی کند به هنرمندان دیکته کند چه باید بکنند، هنر یا کاملاً ناپدید می‌شود یا کلیشه‌ای و تا حد فنی پست و فرومایه نزول می‌کند. اثر هنری محصول منحصر به فرد طبعی منحصر به فرد است. زیبایی‌اش از این ناشی می‌شود که خالقش همانی است که هست. هیچ ربطی به این ندارد که دیگران چه می‌خواهند. در واقع، در همان لحظه‌ای که هنرمند به خواست دیگران توجه می‌کند و می‌کوشد به این نیاز پاسخ دهد دیگر هنرمند نیست و تبدیل به صنعتگری ملال‌انگیز یا سرگرم‌کننده، سوداگری صادق یا متقلب می‌شود. هیچ حرف دیگری هم برای گفتن ندارد که بتوان به واسطه‌ی آن هنرمندش خواند. هنر غلیظ‌ترین صورت فردگرایی است که جهان شناخته است. مایلم این‌طور بگویم که هنر تنها حالت واقعی فردگرایی است که جهان شناخته است. جرم و جنایت که ممکن است به نظر آید با فردگرایی بیشتر نسبت دارد، نیاز به تأیید ضمنی دیگران و درگیر شدن با آن‌ها دارد. متعلق به حیطه‌ی کنش و کردار است. حال آن‌که هنرمند می‌تواند به خودی خود و بی‌آن‌که با همسایه‌اش سر و کار پیدا کند بی‌هیچ دخالتی چیزی زیبا پدید آورد؛ و اگر این کار را صرفاً برای خاطر دل خود انجام ندهد ابداً هنرمند نیست.



و باید در نظر داشت که مردم دقیقاً به همین دلیل که هنر چنین صورت متراکمی از فردگرایی است می‌کوشند بر آن اعمال قدرت کنند؛ قدرتی که غیراخلاقی است؛ احمقانه است و همان اندازه که فاسدکننده است حقیر هم هست. تقصیر مردم نیست. مردم همیشه و در تمامی اعصار بد تربیت شده‌اند. همیشه طرفدار این بوده‌اند که هنر مردمی شود و مطبوع ذوق نداشته‌شان قرار بگیرد و تملق پوچی عبث‌شان را بگوید؛ چیزی را بگوید که پیش‌تر گفته شده، چیزی را به آن‌ها نشان دهد که قاعداً باید از دیدنش خسته می‌شدند؛ می‌خواهند هنر زمانی که از فرط خوردن سنگین شده‌اند سرگرم‌شان کند و زمانی که از حماقت خود به تنگ می‌آیند حواس‌شان را پرت کند. درحالی که هنر هرگز نباید مردمی شود. مردم باید سعی کنند درک هنری‌شان را بالا ببرند. تفاوت بزرگی میان این دو هست. امروزه اگر به دانشمندی بگویند که نتیجه‌گیری‌ها و نتایج تجربیاتش باید به‌صورتی باشد که عقاید متداول و پیش‌داوری‌های متعارف را برهم نزنند یا حساسیت مردمی را که چیزی از علم نمی‌دانند جریحه‌دار نسازد، و اگر به فیلسوف بگویند که صرفاً به شرطی حق دارد در متعالی‌ترین حیطه‌های اندیشه به تعمق پردازد که به همان نتایجی برسد که دیگرانی که هرگز در هیچ حیطه‌ای نیندیشیده‌اند بدان رسیده‌اند، این حرف اسباب انبساط خاطر فرد دانشمند و فیلسوف خواهد شد. تازه چند سال است که فلسفه و علم از زیر نظارت خشن توده‌ی عوام و نفوذ اقتدار ایشان بیرون آمده؛ اقتدار ناشی از جهالت عمومی ملت یا وحشت‌آفرینی و قدرت‌طلبی دولت و کلیسا. البته تا حد زیادی از شر مداخله‌ی ملت، دولت و کلیسا در فردگرایی مربوط به حیطه‌ی اندیشه خلاص شده‌ایم اما مداخله در فردگرایی مربوط به حیطه‌ی هنرهای خلاق همچنان برقرار است و از رفتن ابا دارد. این دخالت، خشونت‌بار و توهین‌آمیز و وحشیانه است.



در انگلستان هنرهایی که بهتر از بقیه قسر دررفته‌اند آن‌هایی هستند که مردم به آن‌ها علاقه‌ای ندارند. شعر مثال بسیار خوبی است. ما توانسته‌ایم در انگلستان شعر خوب داشته باشیم چرا که مردم شعر نمی‌خوانند و در نتیجه بر این حیطه تأثیر هم نمی‌گذارند. مردم دوست دارند به شاعران فحش بدهند چون شاعران فردند، اما پس از این که فحش‌شان را دادند به حال خود رهای‌شان می‌کنند. در زمینه‌ی رمان و نمایش‌نامه‌نویسی، یعنی هنرهایی که مردم به آن‌ها علاقه‌مندند، نتیجه‌ی اعمال قدرت مردم کاملاً احمقانه و مضحک بوده است. هیچ کشوری مانند انگلستان چنین آثار داستانی افتضاح، ملالت‌بار و متوسطی در زمینه‌ی رمان تولید نکرده و چنین نمایش‌نامه‌های چرند و مبتذلی پدید نیاورده. جز این هم نمی‌تواند باشد. معیارهای مردم چنان است که هیچ هنرمندی نمی‌تواند خود را به آن حد برساند. رمان‌نویس مردمی بودن در آن واحد هم بسیار سهل است و هم دشوار. آسان است چون خواسته‌های مردم تا جایی که به پیرنگ و سبک و روان‌شناسی شخصیت‌ها و نحوه‌ی برخورد با زندگی و ادبیات مربوط می‌شود در حد بی‌ظرفیت‌ترین و بی‌سوادترین اشخاص است. بسیار دشوار است، چرا که برای برآوردن چنین خواسته‌هایی هنرمند باید نسبت به طبع خود تندی و بی‌حرمتی روا دارد، برای لذت بردن از نوشتن ننویسد بلکه برای سرگرمی مردم کم‌سواد بنویسد و فردگرایی را در وجود خویش سرکوب کند، فرهنگ را به دست فراموشی بسپارد و سبک شخصی‌اش را نابود و هر آن‌چه را که در او ارزشمند است تسلیم کند. درمورد نمایش‌نامه، اوضاع قدری بهتر است: درست است که جماعت تئاتر و تئاتری را می‌پسندند که آسان‌فهم باشد، اما دست‌کم از چیزهای خسته‌کننده خوش‌شان نمی‌آید؛ نمایش‌های فکاهی و روحوضی، این دو شیوه‌ی بسیار مردمی، گونه‌های برجسته‌ای از هنرند. می‌شود با لودگی و به‌صورت روحوضی اثری دلبذیر تولید کرد و



هنرمندانی از این دست در انگلستان آزادی عمل زیادی دارند. صرفاً هنگامی که به گونه های متعالی تر نمایش نامه نویسی می رسیم می توان نتیجه ی اقتدار مردم را به چشم دید. یگانه چیزی که عوام عمیقاً از آن بیزارند بداعت است. بیزارند چرا که آنان را می ترساند؛ حاکی از نوعی فردگرایی است که نشان می دهد هنرمند خود موضوع اثر خویش را برگزیده و به شیوه ای که خود مایل بوده به آن شکل داده است. البته مردم در رفتارشان کاملاً محق اند. هنر همان فردگرایی است و فردگرایی نیرویی مخمل و مزاحم و ویرانگر است. و ارزش عظیم آن هم در همین است. می کوشد یک نواختی گونه ها را برهم زند و بندگی عرف، استبداد عادت و پایین آوردن انسان تا حد یک ماشین را درهم بشکند. مردم در هنر آن چیزهایی را می پسندند که پیش تر وجود داشته. آن هم به این دلیل که نمی توانند تغییرش دهند. آن ها هنر کلاسیک را یک جا می بلعند؛ هیچ وقت طعمش را نمی چشند. آن را همچون چیزی ناگزیر تحمل می کنند و در توان شان نیست به آن آسیبی برسانند. درباره اش لب می زنند، حرف نمی زنند. برخلاف انتظار (یا شاید هم آن طور که انتظار می رود، بسته به این که از چه زاویه ای نگاه کنید) استقبالی که از هنرمندان کلاسیک به عمل می آورند بسیار مضر است. مدح و تحسین غیرانتقادی انجیل و شکسپیر در انگلستان شاهی بر این مدعاست. در مورد انجیل قضیه ی اقتدار کلیسا مطرح می شود و نیازی نیست من آن را در این جا بیشتر بسط دهم، اما در رابطه با شکسپیر بسیار روشن است که مردم نه معایب نمایش نامه های او را می بینند نه زیبایی هایش را. اگر زیبایی هایش را می دیدند با پیشرفت نمایش نامه نویسی مخالفت نمی کردند؛ اگر هم معایبش را در می یافتند باز با پیشرفت نمایش نامه نویسی مخالفت نمی کردند. مسئله این است که مردم از هنرمندان کلاسیک یک کشور به عنوان شاخص پیشرفت هنر استفاده می کنند و آن ها را تا حد منابع اقتدار پایین می آورند.



آن‌ها را به صورت چماقی برای سلب آزادی اراده‌ی زیبایی در قالب‌های جدید به کار می‌برند. همواره از نویسنده می‌پرسند که چرا همچون کسی دیگر نمی‌نویسد، یا از نقاش می‌پرسند که چرا همچون فلان کس نقاشی نمی‌کند و کاملاً از یاد می‌برند که اگر هنرمند چنین کاری می‌کرد دیگر هنرمند نبود. گونه‌های بدیع زیبایی ابداً به مذاق‌شان خوش نمی‌آید و هر جا که روی بنماید چنان خشمگین و سردرگم می‌شوند که همواره دو عبارت احمقانه را در موردش به کار می‌برند: یکی آن‌که آن اثر هنری غامض و غیرقابل درک است و دیگر آن‌که بسیار مستهجن و غیراخلاقی است. منظورشان از این دو عبارت به نظر من چنین است: وقتی می‌گویند اثر غامض و کاملاً غیرقابل درک است، منظورشان این است که هنرمند چیز زیبایی گفته یا ساخته که تازگی دارد؛ وقتی هم که می‌گویند اثری به شدت مستهجن و غیراخلاقی است، منظورشان این است که هنرمند چیز زیبایی گفته یا ساخته که حقیقت دارد. عبارت اول به فرم اثر اشاره دارد عبارت دوم به محتوا. اما احتمالاً این عبارات را به طور مبهم به کار می‌برند همان‌طور که عوام سنگ‌های کف را به صورت از پیش آماده در خانه‌ی خود نصب می‌کنند. برای نمونه حتا یک نویسنده یا شاعر واقعی هم در این قرن وجود نداشته که ملت انگلیس رسماً به او گواهی فساد اخلاق اعطا نکرده باشد. این گواهینامه‌ها معادل دانشنامه‌ی رسمی فرهنگستان فرانسه است و به همین خاطر هم انگلستان از وجود چنین مؤسسه‌ای بی‌نیاز است. طبعاً مردم در به کار بردن عبارات بی‌ملاحظه هستند. جز این هم انتظار نمی‌رفت که وردزورت را فاسد بخوانند. آخر وردزورت شاعر بود. اما این‌که چارلز کینگزلی را رمان‌نویسی غیراخلاقی دانسته‌اند شگفت‌انگیز است، کینگزلی که نشرش آن‌قدرها خوب نیست. با این حال، این کلمه را در اختیار دارند و باید تا آن‌جا که می‌توانند از آن استفاده کنند. هنرمند البته اعتنایی نمی‌کند. هنرمند واقعی



کسی است که به خودش کاملاً باور دارد چرا که مطلقاً خودش است. با این حال می‌توانم تصور کنم که اگر هنرمندی در انگلستان اثری بیافریند که در همان لحظه‌ی پیدایش توسط رسانه‌ی مردم یعنی مطبوعات به‌عنوان اثری قابل درک و بسیار اخلاقی از آن استقبال شود، به شک می‌افتد که آیا در آفرینش این اثر اصلاً خودش بوده یا نه و نکند این اثر دون شأن او، اثری کاملاً درجه دو و از لحاظ هنری بی‌ارزش باشد.

شاید در مورد مردم اشتباه می‌کنم که واژه‌های مورد استفاده‌شان را به غیر اخلاقی، غیر قابل درک، نامتعارف و ناسالم محدود می‌کنم. کلمه‌ی دیگری هم هست که به کار می‌برند. گنگ را هم به کار می‌برند. زیاد به کارش نمی‌برند. این کلمه چنان معنای روشن و صریحی دارد که جرئت به کار بردنش را ندارند. با این حال گاه به گاه به کارش می‌برند و این جا و آن جا در روزنامه‌ها به چشم می‌خورد. اطلاق این کلمه به یک اثر هنری البته بسیار احمقانه است. مگر گنگ معنایی غیر از این دارد که فرد قادر نباشد احساسات و افکارش را بیان کند؟ عوام که از همه گنگ‌ترند؛ هیچ چیز را نمی‌توانند بیان کنند. هنرمند هیچ گاه گنگ نیست. برعکس همه چیز را بیان می‌کند. بیرون از موضوع خود می‌ایستد و از این طریق به نتایج هنری غیر قابل قیاسی دست می‌یابد. هنرمند را به دلیل این که به مسائل گنگ می‌پردازد گنگ خواندن همان قدر احمقانه است که شکسپیر را به جهت نگارش شاه لیر دیوانه بنامند.

در انگلستان از حمله‌هایی که به هنرمند می‌شود در مجموع فایده‌ای نیز عاید او می‌شود. فردگرایی او را تقویت می‌کند. بیشتر خودش می‌شود. این حمله‌ها البته بسیار زشت و گستاخانه و پست است. اما هیچ هنرمندی از ذهن مبتذل توقع مرحمت، یا از هوش حومه‌نشینان توقع ذوق و سلیقه ندارد. ابتذال و حماقت دو واقعیت روشن و واضح در زندگی معاصر است.



طبعاً وجودشان اسباب تأسف است، اما کاری هم نمی‌شود کرد. مثل هر چیز دیگر می‌شود به بررسی‌اش پرداخت. درباره‌ی روزنامه‌نگاران مدرن هم از انصاف به‌دور نیست که بگوییم همواره به‌طور خصوصی از آنچه به‌طور عمومی درباره‌ی کسی منتشر کرده‌اند عذرخواهی می‌کنند.

گفتنی است که در چند سال اخیر دو صفت دیگر نیز به دایره‌ی ناسزاهای هنری مردم افزوده شده. یکی ناسالم است، دیگری نامتعارف. این دومی خشم و غضب آنی یک قارچ موسمی را در برابر گل ارکیده‌ای لوتد، فریبا و بسیار زیبا بیان می‌کند. نوعی ستایش است، اما ستایش بی‌ارزشی است. واژه‌ی ناسالم اما ارزش بررسی دارد. کلمه‌ی جذابی است. آن‌قدر جذاب است که کسانی که به‌کارش می‌برند نمی‌دانند چه معنایی دارد.

چه معنایی دارد؟ اثر هنری سالم کدام است و اثر هنری ناسالم کدام؟ تمامی صفاتی که می‌توان خردمندانه به آثار هنری نسبت داد، یا به فرم اثر اشاره دارند یا به محتوای آن، یا هر دو. از دید فرم، اثر هنری سالم اثری است که سبکش زیبایی مصالحی را که در آن به‌کاررفته — خواه برنز باشد یا کلمات، رنگ باشد یا عاج — در نظر بگیرد و این زیبایی را به‌صورت عاملی در خلق تأثیر زیبایی‌شناسانه به‌کار برد. از دید محتوا، اثر هنری سالم اثری است که انتخاب موضوعش از طبع هنرمند برخاسته و مستقیماً از آن نتیجه شده باشد. به‌طور خلاصه، اثر هنری سالم اثری است که کمال و شخصیت دارد. البته فرم و محتوا را در اثر هنری نمی‌توان از هم تفکیک کرد؛ این دو همواره یک‌چیز واحدند. اگر کلیت تأثیر زیبایی‌شناختی را موقتاً کنار بگذاریم می‌شود این دو را به‌منظور تحلیل ذهنی از هم جدا کرد. یک اثر هنری ناسالم، از سوی دیگر، اثری است که سبکش پیش‌پاافتاده و قدیمی و معمولی است و محتوایش نه به‌خاطر علاقه‌ی هنرمند بلکه عمداً به این دلیل انتخاب شده که هنرمند تصور کرده مردم در قبال این‌کار به او چیزی



خواهند داد. درواقع، رمان‌های مردم‌پسندی که مردم آن‌ها را سالم می‌دانند همیشه تولیداتی کاملاً ناسالم‌اند و آنچه مردم رمان ناسالم می‌شمارند همواره اثری سالم و زیباست.

نیازی نیست بگویم حتا ذره‌ای گلایه‌مند نیستم که مردم و مطبوعات مردمی این واژه‌ها را نابه‌جا به کار می‌برند. نمی‌دانم با توجه به عدم درک‌شان از هنر چه‌طور امکان داشت آن‌ها را در معنای درست خود به کار ببرند. من صرفاً دارم به نادرستی این کاربرد اشاره می‌کنم. توضیح سرچشمه این کاربرد نادرست و معنای آن نیز بسیار ساده است. از اقتدار ناشی می‌شود. اجتماعی که اقتدار فاسدش کرده باشد طبعاً از فهم و ستایش فردگرایی عاجز است و نتیجه‌اش هم همین می‌شود. در یک کلام، تقصیر آن موجود غول‌پیکر و نادانی است که افکار عمومی نام دارد؛ موجودی که، صرف‌نظر از این‌که در نظارت بر طرز رفتار افراد تا چه اندازه سوء یا حسن‌نیت دارد، هنگامی که می‌کوشد بر اندیشه و هنر سلطه یابد نیتش بی‌تردید شنیع و پلید است.

قطعاً زور بازوی عامه‌ی مردم ستودنی‌تر از افکار عمومی است. اولی ممکن است متعالی باشد، دومی حتماً احمقانه است. غالباً می‌گویند زور دلیل نمی‌شود. این کاملاً بستگی به این دارد که آدم بخواهد چه چیزی را اثبات کند. بسیاری از مسائل چند قرن اخیر نظیر تداوم حکومت مطلقه در انگلستان یا فتودالیسم در فرانسه تماماً با زور بازو حل شده است. خشونت انقلاب توان این را دارد که برای لحظه‌ای به ملتی جلال و جبروت بخشد. روزی که انسان دریافت سختی قلم از سنگفرش خیابان هم بیشتر و زخم قلم از زخم زبان برخورنده‌تر است روز ناگواری بود. فی‌الفور سروقت روزنامه‌نگار رفتند، گیرش آوردند، پرورشش دادند و بدل به نوکر سخت‌کوش و مواجب‌بگیر خود ساختند. این قضیه برای هر دو طرف ماجرا مایه‌ی تأسف است. در ستون اول یک لشگر ممکن است بتوان اعمال



قهرمانانه و حماسه‌های بسیاری را شاهد بود، اما در ستون اول روزنامه جز غرض‌ورزی، حماقت، ریا و حرف‌های بی‌معنا چه چیزی می‌توان مشاهده کرد؟ و هنگامی که این چهارتا باهم جمع می‌شوند نیرویی سهمناک پدید می‌آید که اقتداری بی‌سابقه می‌آفریند.

در قدیم چوبه‌ی دار داشتند. امروزه مطبوعات هست. مسلماً در نوع خود پیشرفتی است اما همچنان بسیار بد، غلط و فاسدکننده است. یک نفر — شاید برک (Burke) — زمانی روزنامه‌نگاری را رکن چهارم حکومت خواند. حرفش در آن زمان بی‌شک صحیح بود. امروزه یگانه قواست. سایر قوا را بلعیده است: لردهای مجلس که حرفی نمی‌زنند، روحانیون مجلس که چیزی ندارند بگویند، مجلس عوام هم حرفی برای گفتن ندارد و این را در حرف‌هایش هم می‌گوید. روزنامه‌نگاری بر ما حاکم شده. در امریکا رئیس‌جمهور چهار سال ریاست می‌کند و مطبوعات تا ابد. خوشبختانه در امریکا روزنامه‌نگاری اقتدارش را به نهایت خشونت و وحشی‌گری رسانیده و طبیعتاً طغیان و شورش علیه خود برانگیخته است. مردم امریکا بسته به طبع‌شان یا از روزنامه‌نگاری بی‌نهایت خوش‌شان می‌آید یا حال‌شان از آن به‌هم می‌خورد. اما دیگر آن قدرتی که بود نیست. جدی‌اش نمی‌گیرند. اما در انگلستان از چند مورد معروف که بگذریم مطبوعات هنوز به آن حد از وحشی‌گری نرسیده‌اند و در نتیجه همچنان عاملی تعیین‌کننده و قدرتی واقعاً شایان توجه هستند. اعمال قدرت مطبوعات بر زندگی خصوصی مردم به‌نظر من کاملاً خارق‌العاده است. مردم کنجکاوی بی‌پایانی برای دانستن همه چیز دارند به‌استثنای هر آن‌چه ارزش دانستن داشته باشد. مطبوعات هم، با علم به این و به‌واسطه‌ی روحیه‌ی کاسبکارانه‌شان، نیاز مردم را برمی‌آورند. در گذشته مردم گوش روزنامه‌نگاران را به تلمبه‌ی شهر میخ می‌کردند، که کار بسیار زشتی بود. در این قرن روزنامه‌نگاران خودشان



گوش خود را به سوراخ کلید میخ کرده‌اند، که از آن هم بدتر است. و آنچه این شرارت را دامن می‌زند آن است که روزنامه‌نگارانی که بیش از همه در خور سرزنش‌اند روزنامه‌نگارانی نیستند که برای به‌اصطلاح «روزنامه‌های مردمی» مطالب سرگرم‌کننده می‌نویسند. ضرر اصلی را همان روزنامه‌نگاران جدی و اندیشمند و وظیفه‌شناسی می‌زنند که در نهایت وظیفه‌شناسی واقعی خصوصی زندگی سیاستمداری را که پیشوای اندیشه‌ی سیاسی و آفریننده‌ی نیروی سیاسی است بیرون می‌کشند و از مردم می‌خواهند که به بحث و اعمال قدرت درباره‌ی آن پردازند. و نظر بدهند. و نه فقط نظر بدهند که دست به‌کار شوند و درمورد تمامی موارد دیگر نیز به آن فرد، حزب و کشورش امر و نهی کنند؛ درواقع کاری کنند که حتماً احق و موهن و مضر باشند. زندگی خصوصی مردان و زنان نباید به‌صورت عمومی مطرح شود. هیچ ربطی به عامه‌ی مردم ندارد.

فرانسوی‌ها بهتر از عهده‌ی قضیه برآمده‌اند. آن‌ها اجازه نمی‌دهند جزئیات دادرسی‌های دادگاه‌های طلاق برای سرگرمی و بحث مردم منتشر شود. همه‌ی آنچه مردم حق دارند بدانند این است که طلاق واقع شده یا نه و اگر واقع شده بنا به درخواست کدام‌یک از طرفین دعوی بوده است. درواقع در فرانسه آزادی عمل روزنامه‌نگاران را محدود کرده‌اند و به هنرمند آزادی عمل تقریباً کاملی داده‌اند. این‌جا به روزنامه‌نگار آزادی عمل مطلق داده‌ایم و هنرمند را کاملاً محدود کرده‌ایم. افکار عمومی انگلیس کسی را که چیزهای زیبا می‌سازد محدود می‌کند و دست و بالش را می‌بندد و روزنامه‌نگار را وامی‌دارد که متاعی زشت و نفرت‌انگیز و مهوع را بفروشد، و چنین است که ما جدی‌ترین روزنامه‌نگاران و نانجیب‌ترین روزنامه‌های دنیا را داریم. سخن گفتن از تهوع اغراق نیست. احتمالاً هستند روزنامه‌نگارانی که از انتشار مطالب وحشتناک لذت می‌برند یا به‌واسطه‌ی تنگدستی، ریه‌چین

آبروی دیگران برای شان منبع درآمد مطمئنی شده. اما مطمئنم که روزنامه‌نگاران با فرهنگ و تحصیل کرده‌ای هم هستند که واقعاً تمایلی به چاپ چنین مطالبی ندارند و می‌دانند که کار نادرستی است و صرفاً به خاطر شرایط ناسالم فعلی که حیات شغلی شان بدان وابسته است مجبورند همان چیزی را که مردم خواستارش هستند به آن‌ها تحویل بدهند، و در گوارا ساختنش به مذاق ایشان با سایر روزنامه‌نگاران رقابت کنند. چنین وضعیتی برای هر آدم تحصیل کرده‌ای خفت‌بار است و مطمئنم که غالب‌شان این را عمیقاً احساس می‌کنند.

اما بیایید جنبه‌ی کثیف قضیه را رها کنیم و به مسئله‌ی نفوذ مردمی در هنر بازگردیم؛ این که عقیده‌ی عمومی به هنرمند بگوید کدام فرم‌ها را باید به کار برد و چه چیزهایی را به عنوان مصالح کار خود برگزیند. اشاره کردم که هنرهایی که در انگلستان جان سالم‌تری به در برده‌اند آن‌هایی هستند که مردم به آن‌ها علاقه‌ای ندارند. باین حال مردم به نمایش علاقه‌مندند. اگر در ده پانزده سال اخیر در زمینه‌ی نمایش پیشرفت قابل توجهی حاصل شده باید آن را مرهون زحمات هنرمندان معدودی دانست که حاضر نشده‌اند بی‌ذوقی عوام را معیار کار خود قرار دهند و هنر را صرفاً مسئله‌ی عرضه و تقاضا بدانند. آقای ایروینگ^۷ با آن شخصیت فوق‌العاده و درخشان و سبک رنگارنگ و توانایی بی‌نظیرش (که نتیجه‌ی خلاقیت فکری اوست نه تقلید صرف) اگر می‌خواست به مردم صرفاً چیزی را بدهد که خواهانش هستند در توانش بود که پیش‌پاافتاده‌ترین و عوامانه‌ترین نمایش‌های ممکن را به روی صحنه ببرد و چنان موفقیت و ثروتی به دست بیاورد که همگان آرزویش را دارند. اما هدفش این نبود. می‌خواست کمال خود را به عنوان یک هنرمند در شرایطی خاص و در فرم هنری به خصوصی تحقق بخشد. ابتدا تعداد معدودی کار او را می‌پسندیدند: حال گروه کثیری را آموزش داده



است. برای مردم هم ذوق آفریده هم طبع. مردم موفقیت هنری اش را ستایش می کنند. گاهی از خودم می پرسم آیا مردم متوجه اند که موفقیت او کاملاً بدین سبب بوده که معیارهای آنان را نپذیرفته و معیار خودش را تحقق بخشیده است؟ با معیار مردم، سالن تئاتر لایسیوم مانند بسیاری از سالن های تئاتر فعلی لندن، گیشه ای درجه دو می بود. چه بدانند چه ندانند واقعیت این است که مردم قدری ذوق و سلیقه پیدا کرده اند. و می توانند این قابلیت را در خود پرورش دهند. سؤال این است که پس چرا متمدن تر نمی شوند؟ قابلیتش را دارند. چه چیزی مانع آنهاست؟

باید مجدداً تأکید کرد که آن چه مانع می شود، تمایل شان به اعمال قدرت بر هنرمندان و آثار هنری است. درمورد برخی سالن های تئاتر، نظیر لایسیوم و هی مارکت، به نظر می رسد مردم به سطح مطلوب دست یافته باشند. در هر دوی این سالن ها (و هر سالن تئاتری در لندن مخاطبان خاص خودش را دارد) هنرمندان مستقل توانسته اند در مخاطبان شان طبعی را پدید آورند که هنر بدان نیاز دارد. و این طبع چیست؟ طبع پذیرندگی. همین.

اگر فرد با این خواست به سروقت اثر هنری برود که بر هنرمند و اثرش اعمال قدرت کند، ممکن نیست اثر بر او تأثیری هنری بگذارد. اثر هنری باید بر مخاطب مستولی شود: قرار نیست مخاطب بر اثر هنری مستولی شود. مخاطب باید پذیرنده باشد. ویولنی باشد که استاد بر آن می نوازد. هرچه مخاطب بیشتر نظریات مسخره و پیش فرض های احمقانه و عقاید ابلهانه ی خود را در باب این که هنر باید چه باشد و چه نباشد سرکوب کند، بیشتر احتمال دارد که اثر هنری مورد نظر را بفهمد و از آن لذت ببرد. این قضیه درمورد توده ی مردان و زنان تئاتر و انگلیسی کاملاً بارز است. اما درمورد افراد تحصیل کرده هم صادق است. چرا که عقاید فرد تحصیل کرده درباره ی هنر مستقیماً از گذشته ی هنر ناشی می شود، در حالی که زیبایی اثر

هنری جدید به این است که متفاوت با هر چیزی باشد که هنر پیش‌تر بوده؛ و آن را با معیار گذشته سنجیدن یعنی سنجش با معیاری که هنر صرفاً با کنار گذاشتنش می‌تواند به کمال حقیقی خود دست یابد. طبعی که در شرایط مساعد بتواند از طریق رسانه‌ای خلاق، تأثرات زیبا و جدید را دریافت کند، تنها طبعی است که می‌تواند از اثر هنری لذت ببرد. هر چه قدر این قضیه در مورد نقاشی و مجسمه‌سازی مصداق داشته باشد درباره‌ی هنری همچون نمایش بیشتر صدق می‌کند. چرا که نقاشی و مجسمه با زمان نمی‌جنگند، با استمرار زمان درگیر نیستند. انسجام و کلیت آن‌ها را می‌توان در یک لحظه دریافت. در مورد ادبیات قضیه فرق می‌کند. اثر هنری ادبی برای این که تأثیری واحد بر جای بگذارد نیاز به گذشت زمان دارد. در نمایش هم امکان دارد اتفاقی در صحنه‌ی اول روی دهد که ارزش هنری واقعی‌اش تا صحنه‌ی سوم یا چهارم بر بیننده روشن نشود. آیا تماشاچی ابله حق دارد عصبانی شود و فریاد بزند و نمایش را مختل و بازیگران را ناراحت کند؟ نه. آدم باانصاف باید ساکت سر جایش بنشیند و احساس خوشایند شگفتی، کنجکاوی و تعلیق را بشناسد. نباید هنگامی که به تئاتر می‌رود از کوره دربرود، برعکس باید ذوقش را به کوره‌ی تئاتر برود تا آبدیده شود. قرار نیست داور آثار هنری باشد، قرار است کسی باشد که اجازه یافته در اثر هنری تأمل کند تا اگر اثر، اثر خوبی بود بتواند با اندیشیدن بدان برای لحظاتی خودخواهی مضر خود را از یاد ببرد — خودخواهی ناشی از نادانی یا دانایی‌اش را. فکر می‌کنم این نکته در مورد نمایش چنان که باید و شاید مورد توجه قرار نگرفته است. دقیقاً می‌توانم تصور کنم که اگر مکبث امروزه برای اولین بار در لندن نمایش داده می‌شد غالب مردم چه‌طور مخالف حضور جادوگران در صحنه‌ی اول و آن جملات غریب و مضحک‌شان می‌بودند. صرفاً در انتهای نمایش است که فرد درمی‌یابد قهقهه‌ی جادوگران مکبث همان قدر هولناک است که قهقهه‌ی



جنون در شاه لیر و قهقهه‌ی یاگو در تراژدی اتللو. مخاطب هیچ هنری همچون نمایش به پذیرندگی کامل نیاز ندارد. لحظه‌ای که می‌کوشد اعمال قدرت کند بدل به دشمن قسم‌خورده‌ی هنر و خویشتن می‌شود. فرقی به حال هنر نمی‌کند. خودش لطمه می‌بیند.

درمورد رمان هم قضیه از همین قرار است. اقتدار عمومی و به رسمیت شناختنش تأثیر مرگباری دارد. از موند اثر تاکری^۱ اثر هنری زیبایی است چرا که آن را برای دل خود نگاشته است. اما در سایر رمان‌هایش، در پندیس^۲، در فیلیپ و حتا در بازار خودفروشی^۳، در بسیاری جاها بیش از حد به مردم توجه می‌کند و با سعی در جلب همدلی مستقیم آن‌ها یا مسخره کردن مستقیم ایشان اثرش را خراب می‌کند. هنرمند واقعی کاملاً به مردم بی‌اعتناست. از نظر او مردم وجود ندارند. کیک عسلی یا خواب‌آور در بساطش ندارد که با آن غول را بخواباند یا شکمش را سیر کند. این کار را به رمان‌نویس عامه‌پسند وامی‌گذارد. امروزه یک رمان‌نویس بی‌نظیر در انگلیس داریم، آقای جرج مردیت^۴. در فرانسه هنرمندان بهتری وجود دارند ولی فرانسه کسی را ندارد که چنین دید باز، متنوع، خلاق و درستی به زندگی داشته باشد. داستان‌نویسان روسیه بهتر می‌دانند درد در داستان یعنی چه. ولی تفکرات فلسفی در ادبیات داستانی خاص آقای مردیت است. شخصیت‌های آثار او صرفاً زندگی نمی‌کنند، حیات فکری دارند. آدم می‌تواند آن‌ها را از هزار زاویه‌ی مختلف ببیند. وسوسه‌انگیزند. جان دارند. قابل تفسیر و نمادین‌اند. و آفریننده‌ی این شخصیت‌های فوق‌العاده و پرتحرک، آن‌ها را برای دل خود آفریده و هرگز از مردم نپرسیده که چه می‌خواهند و نخواسته هم بداند که چه می‌خواهند و هیچ‌وقت به آن‌ها اجازه نداده که نظرشان را به او تحمیل کنند یا بر او تأثیر بگذارند، و صرفاً به دنبال تحکیم شخصیت خودش و تولید اثر شخصی خود بوده است. در ابتدا کسی به سراغش نیامد. اهمیتی نداشت.



بعد تعدادی به سراغش آمدند. فرقی نکرد. اکنون بسیاری به سروقتش آمده‌اند. همچنان همان است که بود. مردیت رمان‌نویس بی‌نظیری است.

قضیه‌ی هنرهای تزئینی هم جز این نیست. مردم پیش‌تر به طرز رقت‌آوری، سستی را دودستی چسبیده بودند که من آن را بازمانده‌ی نمایشگاه بزرگِ ابتذال بین‌المللی می‌دانم؛ سستی چنان وحشتناک که خانه‌های مردم را به خانه‌های مناسب نابینایان بدل ساخته بود. رفته‌رفته چیزهایی زیبا پدید آمد؛ رنگ‌هایی درخشان در رنگرزی‌ها تولید شد؛ طرح‌های زیبا از مغز هنرمندان تراوید و کاربرد چیزهای زیبا آغاز شد و ارزش و اهمیت یافت. مردم به شدت آزردۀ خاطر بودند. عصبانی شدند. حرف‌های احمقانه‌ای زدند. هیچ‌کس اهمیتی نداد. اعتنایی نکرد. کسی اقتدار عوام را نپذیرفت، و امروزه نمی‌توان به خانه‌ای امروزی پا نهاد و با نوعی حسن‌سلیقه یا نشانه‌ای از درک زیبایی و درک اهمیت کیفیت محیط زندگی روبه‌رو نشد. خانه‌های مردم این روزها واقعاً زیباست. مردم تا حد زیادی متمدن شده‌اند. با این حال از انصاف به‌دور نیست که بگوییم این موفقیت عظیم در زمینه‌ی مبلمان و آرایش داخلی منازل و غیره واقعاً بدین دلیل نبوده که مردم ناگهان در این موارد ذوقی متعالی به‌هم رساندند. دلیل اصلی‌اش این بود که استادکاران از ساختن چیزهای زیبا لذت می‌بردند و چنان درک روشنی از زشتی و ابتذال آن‌چه مردم پیش‌تر طرفدارش بودند پیدا کردند که حسرت‌اشیایی را که مردم خواستارش بودند به دل‌شان گذاشتند. امروزه دیگر محال است بتوان اتاقی را به‌شیوه‌ی چند سال پیش تزئین کرد بی‌آن‌که مجبور باشند تمامی اثاث آن را از دست‌دوم فروشی درجه‌ی چندم تهیه کنند. این‌جور چیزها دیگر تولید نمی‌شود. هرچند ممکن است این حرف را نپذیرند، اما امروزه محیط زندگی مردم دلپذیر شده است. از بخت خوب‌شان، اقتداری که در این زمینه‌های هنری برای خود قائل بودند عملی نشد.



در نتیجه روشن است که حضور اقتدار در این حیطه مفید نیست. مردم گاهی می‌پرسند چه نوع حکومتی برای زندگی هنرمند ایده‌آل است. و یک جواب بیشتر ندارد: بهترین حکومت برای زندگی هنرمند آن است که حکومتی وجود نداشته باشد. اعمال قدرت بر هنرمند و اثرش احمقانه است. می‌گویند هنرمندانی بوده‌اند که در حکومت‌های استبدادی آثار دلپذیری خلق کرده‌اند. واقعاً این طور نیست. هنرمندان به‌سراغ مستبدان رفته‌اند اما نه همچون بندگانی ستم‌پذیر بلکه در هیئت شگفتی‌آفرینانی سرگردان: ولگردانی دوست‌داشتنی که قرار بوده سرگرم بشوند، خوشحال باشند و رنج کشیده‌اند تا در آرامش به آفرینش پردازند. باید این را به‌نفع فرد مستبد اذعان کرد که از آنجایی که او فرد است، ممکن است با فرهنگ باشد اما عامه‌ی مردم چون هیولاست محال است فرهنگ داشته باشد. امپراتور یا شاه ممکن است خم شود و قلم‌موی نقاش را برایش از زمین بردارد اما دموکراسی چون خم می‌شود، خم می‌شود تا لجن پرتاب کند. نیاز هم ندارد به‌اندازه‌ی امپراتور خم شود. درواقع برای این کار اصلاً نیاز ندارد خم شود. در هر حال دلیلی ندارد سلطان را از عامه‌ی مردم جدا کنیم؛ همه‌ی انواع اقتدار به یک اندازه بدند.

سه جور مستبد هست. مستبدی هست که بر جسم ظلم می‌کند. مستبدی هست که بر روح ظلم می‌کند. مستبدی هست که بر روح و جسم به یک‌سان ظلم می‌کند. اولی را شهریار می‌نامند. دومی را پاپ. سومی را مردم. شهریار ممکن است با فرهنگ باشد. بسیاری از شهریاران با فرهنگ بوده‌اند. اما شهریار خطرناک است. آدم یاد دانه در جشن تلخ ورونا می‌افتد یا تاسو^{۱۲} در سلول دیوانگان فرار. هنرمند به‌نفعش است با شهریاران زندگی نکند. پاپ ممکن است با فرهنگ باشد. بسیاری از پاپ‌ها با فرهنگ بوده‌اند؛ پاپ‌های بد غالباً این طور بوده‌اند. پاپ‌های بد زیبایی را دوست داشتند،



تقریباً با همان شور، نه، دقیقاً با همان شور و اشتیاقی که پاپ‌های خوب از اندیشه بیزار بودند. شرارت پاپ‌ها دین بزرگی به گردن بشریت دارد. در مقابل، به واسطه‌ی خوبی‌های‌شان به شدت شرمنده‌ی بشریت‌اند. هرچند واتیکان امروزه صرفاً هیاهوی رعدآسای لفاظی‌هایش را نگاه داشته و نیزه‌ی آذرخشش را از دست داده، باز به نفع هنرمند است که با پاپ‌ها زندگی نکند. پاپ بود که به جمع کاردینال‌ها گفت که قوانین مرسوم و اقتدار متداول برای مردانی نظیر چلینی^{۱۳} ساخته نشده؛ اما ضمناً پاپ او را به زندان انداخت و آن قدر آن جا نگاه داشت که از فرط غیظ مریض شد و توهم به سرش زد و چون دید نور خورشید وارد اتاقش شده عاشق خورشید شد و کوشید بگریزد و از برجی به برجی رفت و به هنگام طلوع خورشید خود را به زیر افکند و آسیب دید و یک شراب‌ساز او را با برگ‌های مو پوشاند و با گاری‌اش نزد کسی برد که چیزهای زیبا را دوست می‌داشت، و در نتیجه حاضر شد از او پرستاری کند. پاپ‌ها خطرناک‌اند. و اما مردم؛ دربار‌های ایشان و زورگویی‌شان چه می‌توان گفت؟ دربار‌های آن‌ها و اقتدارشان به اندازه‌ی کافی گفته‌ایم. اقتدار مردم چیزی کور، کر، زشت، مضحک، تراژیک، جذاب، جدی و وقیح است. هنرمند هرگز نمی‌تواند با مردم زندگی کند. همه‌ی مستبدان رشوه می‌دهند. مردم هم رشوه می‌دهند هم خشونت به خرج می‌دهند. چه کسی به آن‌ها گفته زور بگویند؟ آن‌ها آفریده شده‌اند زندگی کنند، گوش بدهند و عشق بورزند. کسی در حق‌شان بدی کرده و زورگویی را یادشان داده. آن‌ها با تقلید از زیردستان‌شان به خود آسیب رسانده‌اند. شبیح شهریار به جلدشان رفته. چه‌طور به کارش بیرند؟ تاج سه‌گوش پاپ را بر سر گذاشته‌اند. مسئولیتش را چه‌طور تقبل کنند؟ شیهه دل‌شکسته‌اند، شیهه کشیشی که هنوز روحش متولد نشده. بگذار همه‌ی دوستان زیبایی به حال‌شان رقت بیاورند. هرچند که مردم خود



دوستدار زیبایی نیستند اما بگذار خود نیز به حال خود رقت بیاورند. چه کسی فوت و فن زورگویی را یادشان داد؟

نکات دیگری هم هست که می توان به آن ها اشاره کرد. مثلاً عظمت رنسانس به این بود که قصد حل هیچ مشکل اجتماعی را نداشت و خود را درگیر چنین مسائلی نمی ساخت، اما از فرد می خواست که خود را آزادانه و زیبا و طبیعی بار آورد و در نتیجه هم هنرمندان فردگرا و بزرگی داشت و هم انسان های فردگرا و بزرگ. مثلاً به این نکته می توان اشاره کرد که لویی چهاردهم با آفرینش دولت در معنای جدید کلمه، فردیت هنرمند را از میان برد و در نتیجه کاری کرد که چیزها به جهت یک نواختی شان، نفرت انگیز و به واسطه ی مطابقت با قوانین حقیر شوند و تمامی گونه های عالی آزادی بیان که زیبایی سنت را تجدید می کرد و فرم های قدیمی را با صورت های جدید یکی می ساخت، در سرتاسر فرانسه از میان رفت. اما گذشته اهمیتی ندارد. حال اهمیتی ندارد. ما با آینده سر و کار داریم. چرا که گذشته آن چیزی است که انسان نمی بایست می بود. حال آن چیزی است که انسان نباید باشد. آینده آن چیزی است که هنرمندان اند.

البته خواهند گفت که طرحی که این جا ارائه کرده ام غیر عملی و خلاف فطرت انسانی است. کاملاً صحیح است. غیر عملی و خلاف فطرت انسانی است. و دقیقاً به همین دلیل ارزش اجرا شدن دارد و به همین دلیل هم ارائه شده. مگر طرح عملی چیست؟ آیا غیر از طرحی است که در حال حاضر در دست اجراست یا تحت شرایط موجود اجرا شدنی است؟ اما دقیقاً همین شرایط موجود است که باید به مخالفت با آن برخاست؛ هر طرحی که این شرایط را پیشاپیش بپذیرد نادرست و احمقانه است. شرایط از میان می رود و فطرت انسان تغییر می کند. تنها چیزی که می توان درباره ی فطرت انسان دانست این است که تغییر می کند. تغییر تنها کیفیتی است که می شود به آن



نسبت داد. نظام‌هایی که شکست می‌خورند آن‌هایی هستند که بنیادشان بر پایه‌ی استمرار فطرت انسانی است، نه بر رشد و بالندگی‌اش. اشتباه لویی چهاردهم این بود که فکر می‌کرد فطرت انسان همیشه یک‌سان می‌ماند. نتیجه‌اش هم چیزی نبود جز انقلاب کبیر فرانسه. نتیجه‌ی ستایش‌انگیزی بود. نتیجه‌ی اشتباه دولت‌ها همیشه ستایش‌انگیز است.

باید گفت که روضه‌خوانی‌های در باب وظیفه (که معنایی جز این ندارد که کاری را بکنیم که دیگران می‌خواهند) یا پند و نصیحت‌های قبیح در مدح ایثارگری (که صرفاً بازمانده‌ی سنت وحشیانه مثله‌کردن قربانیان است) هرگز قادر نیستند فردگرایی را محقق سازند. درواقع، هیچ توقعی از انسان نمی‌تواند آن را محقق سازد. برعکس، فردگرایی به‌طور طبیعی خواه‌ناخواه از خود انسان‌ها ناشی می‌شود. تمامی پیشرفت‌ها به آن‌سو می‌گرایند و ارگانیسم‌ها در آن جهت رشد می‌کنند. کمالی است که ذاتی تمامی صورت‌های زیست است و تمامی گونه‌های زندگی به‌سوی آن می‌شتابند. درنتیجه، فردگرایی انسان‌ها را به‌هیچ کاری وادار نمی‌کند. برعکس، چنین می‌گوید که انسان را نباید به‌هیچ کاری واداشت. سعی نمی‌کند مردم را مجبور کند که خوب باشند. می‌داند که آدم‌ها اگر به‌حال خود رها شوند خوب‌اند. بشر فردگرایی را از دل خود بیرون خواهد کشید. اکنون هم دارد همین کار را می‌کند. پرسیدن این که آیا فردگرایی تحقق‌پذیر است یا نه مثل این است که پرسیم آیا تکامل تحقق‌پذیر است یا نه. تکامل قانون زندگی است و تکاملی جز تکامل در جهت فردگرایی وجود ندارد. جایی که این تمایل وجود نداشته باشد، یا رشد به‌صورت غیرطبیعی متوقف شده، یا پای بیماری و مرگ در میان است.

فردگرایی آینده ضمناً نه خودخواه خواهد بود و نه تصنعی. اشاره شد که یکی از نتایج استبداد فوق‌العاده‌ی ناشی از اقتدار این است که کلمات معانی متناسب و ساده‌ی خود را به‌کل از دست می‌دهند و معنایی دقیقاً عکس



معنی خود کسب می‌کنند. چیزی که درباره‌ی هنر صادق باشد درباره‌ی زندگی هم صادق می‌کند. امروزه رفتار کسی را که دلخواه خود لباس می‌پوشد، تصنعی می‌نامند. اما رفتار او کاملاً طبیعی است. تصنع در این زمینه یعنی این که فرد طبق نظر همسایه‌اش (که چون با نظر اکثریت همخوانی دارد احتمالاً بسیار هم احمقانه است) لباس بپوشد. یا مثلاً فرد را هنگامی که به‌شیوه‌ای زندگی می‌کند که به‌نظرش مناسب‌ترین روش برای تحقق شخصیتش است و درواقع تکامل خود را هدف اصلی زندگی خود قرار می‌دهد خودپسند می‌نامند. اما هدف زندگی همه‌ی آدم‌ها باید همین باشد. خودپسندی این نیست که شخص به‌شیوه‌ای زندگی کند که خود دوست می‌دارد، این است که فرد از دیگران بخواهد به‌شیوه‌ای که او می‌پسندد زندگی کنند. و فروتنی هم یعنی این که دیگران را به‌حال خود بگذارند و در زندگی‌شان دخالت نکنند. خودپسندی هر جا وارد می‌شود می‌کوشد میان اعضای یک گونه، همسانی مطلق ایجاد کند. فروتنی، به‌عکس، گوناگونی بی‌حد و حصر اعضای یک گونه را امری خوشایند می‌داند، آن را می‌پذیرد، به آن رضایت می‌دهد و از آن لذت می‌برد. خودپسندانه نیست که انسان برای خود بیندیشد. انسانی که برای خود خود نمی‌اندیشد اصلاً نمی‌اندیشد. بسیار خودپسندانه است که انسان از همسایه‌اش بخواهد که مثل او فکر کند و عقایدی مشابه او داشته باشد. چرا باید مثل او فکر کند؟ اگر بتواند فکر کند، احتمالاً به‌شیوه‌ی متفاوتی فکر می‌کند. اگر هم نتواند، توقع وحشتناکی است که بخواهیم اصلاً فکری داشته باشد. این خودپسندی رز قرمز نیست که می‌خواهد رز قرمز باشد. اما بسیار خودپسندانه است که بخواهیم تمامی گل‌های باغ هم رز باشند و هم قرمز. تحت فردگرایی، مردم کاملاً طبیعی خواهند بود و مطلقاً خودپسند نخواهند بود و معنای کلمات را خواهند دانست و آن‌ها را در زندگی آزاد و زیبای خویش محقق خواهند ساخت.



ضمناً همچون امروز خودخواه نیز نخواهند بود. چرا که خودخواه کسی است که مدعی دیگران است و فردگرا تمایلی به خودخواهی نخواهد داشت. خوشحالش نخواهد کرد. هنگامی که انسان فردگرایی را محقق سازد، همدردی و همدلی را نیز محقق خواهد ساخت و آن را آزادانه و بی اختیار به کار خواهد بست. انسان تا به امروز همدلی را بسیار کم پرورش داده است. فقط با رنج همدردی می کند و همدردی با رنج ابدی والاترین صورت همدلی نیست. تمامی صورت های همدلی متعالی اند اما همدردی با رنج کمتر از همه. نشان از خودخواهی دارد. به راحتی می تواند صورتی ناسالم به خود بگیرد. در آن رگه ای از ترس و احساس عدم امنیت هست. ترس از این که نکند آنچه برای فرد جذامی یا نابینا پیش آمده برای ما نیز رخ دهد و هیچ کس به ما محل نگذارد. به طرز عجیبی هم محدود است. فرد باید با تمام زندگی دیگران همدلی کند؛ نه صرفاً با درد و رنج ها و بیماری های آن ها بلکه با لذت های زندگی و زیبایی و سرزندگی و شادابی و آزادی شان هم. همدلی در معنای گسترده اش البته کار دشوارتری است. بیشتر به این نیاز دارد که فرد خودخواهی اش را کنار بگذارد. هرکسی می تواند با رنج یک دوست همدردی کند اما طبعی عالی می طلبد (درواقع یک فردگرایی تمام عیار را) که بتواند با موفقیت یک دوست نیز همدلی کند.

در نتیجه ی فشاری که امروزه جهت رقابت و به دست آوردن مقام به همگان وارد می شود چنین همدلی یی طبعاً نادر است. این ایده آل غیر اخلاقی که تمامی اعضای یک گونه شبیه هم باشند و از یک الگوی همگانی پیروی کنند همدلی را سرکوب می کند. این را در همه جا می توان مشاهده کرد اما احتمالاً در هیچ کجای دنیا به اندازه ی انگلستان نفرت انگیز نیست.

همدردی همیشه وجود داشته و پس از این نیز البته خواهد بود. از غرایز اصلی انسان است. حیواناتی که فرزند، حیوانات والاتر، با ما در این امر



مشارکت‌اند. اما باید به‌خاطر داشت که هرچند سرجمع شادی در جهان بر اثر همدلی افزایش می‌یابد همدردی با رنج از میزان رنج در جهان نمی‌کاهد. ممکن است باعث شود انسان شر را بهتر تاب بیاورد اما شر همچنان باقی می‌ماند. همدردی کردن با قحطی نمی‌تواند مشکل قحطی را برطرف کند؛ علم است که می‌تواند این کار را بکند. هنگامی که سوسیالیسم مشکل فقر را حل کند و علم مشکل بیماری را، حیطه‌ی احساساتی‌گری تقلیل خواهد یافت و همدلی انسانی بزرگ‌تر، سالم‌تر و خودجوش‌تر خواهد شد. انسان از فکر زندگی شاد دیگران شاد خواهد شد.

فردگرایی آینده، به‌واسطه‌ی شادی رشد خواهد کرد. مسیح تلاش نکرد اجتماع را از نو بسازد و در نتیجه فردگرایی‌یی که او به انسان‌ها موعظه می‌کرد صرفاً از راه رنج یا انزوا حاصل می‌شد. آرمان‌هایی که ما وجودشان را به مسیح مدیونیم، آرمان‌های انسانی است که یا کاملاً به اجتماع پشت کرده یا کاملاً در مقابل آن می‌ایستند. اما بشر به‌طور طبیعی اجتماعی است. حتا تبسی‌ها نیز آخر سر اجتماعی شدند. هرچند که گوشه‌نشین شخصیتش را محقق می‌سازد اما غالباً شخصیت کم‌مایه‌ای را محقق می‌سازد. این حقیقت تلخ که انسان از طریق درد می‌تواند شخصیت خود را محقق سازد همواره باعث شگفتی جهانیان بوده. سخنرانان و اندیشه‌وران کوتاه‌فکر بر بالای منبرها و پشت تریبون‌ها غالباً از همه‌گیر شدن دنیاپرستی و لذت‌جویی در میان مردم دنیا سخن می‌رانند و بر آن افسوس می‌خورند و مویه می‌کنند. اما در تاریخ جهان کمتر دیده شده که هدف انسان‌ها دست‌یابی به لذت و زیبایی بوده باشد. تقدیس رنج بسیار بیشتر رواج داشته. سده‌های میانه با قدیسان و شهیدان و میل به خودآزاری و تعامیل وحشیانه به زخمی کردن خود و شکافتن بدن با چاقو و شلاق زدن، همان مسیحیت حقیقی است و مسیح واقعی همان مسیح سده‌های میانه است. هنگامی که خورشید رنسانس



در جهان طلوع کرد و آرمان‌های جدید زیبایی و شاد زیستن را به همراه آورد. انسان‌ها دیگر حرف‌های مسیح را نمی‌فهمیدند. حتا هنر نیز همین را نشان می‌دهد. نقاشان دوره‌ی رنسانس مسیح را در هیئت کودکی خردسال تصویر می‌کردند که در کاخ یا باغی گرم بازی با کودکی دیگر است یا در بازوان مادرش لمیده و به‌روی گل یا پرنده‌ای نورانی لبخند می‌زند؛ یا در هیئتی باشکوه در جهان می‌خرامد. یا او را به‌شکل شمایی معظم به تصویر می‌کشیدند که به‌حال خلسه از حال مرگ برمی‌آید و به زندگی گام می‌نهد. حتا هنگامی که بر صلیب تصویرش می‌کردند او را به‌شکل خدایی زیبا می‌کشیدند که مردانی شریر رنج را به او تحمیل کرده بودند. اما آن‌قدرها هم دغدغه‌ی مسیح را نداشتند. آنچه خرسندشان می‌ساخت این بود که مردان و زنانی را که می‌پسندیدند تصویر کنند و دلپذیر بودن جهان خاکی و دوست‌داشتنی را نشان بدهند. تصاویر مذهبی بسیاری کشیدند: درواقع بیش از حد این کار را کردند و یک‌نواختی این تصاویر و انگیزه‌های خلق آن‌ها خسته‌کننده است و این ملال برای هنر مفید واقع نشد. تکراری بودن، ناشی از اقتدار مردم بر هنر بود و اسباب تأسف است. آن‌ها دل‌شان با این نقاشی‌های مذهبی نبود. رافائل در کشیدن چهره‌ی پاپ هنرمند بزرگی بود. در مریم‌های مقدس و مسیح‌های کودکی که کشیده اصلاً هنرمند بزرگی نیست. مسیح هیچ حرفی برای رنسانس نداشت؛ رنسانسی که فوق‌العادگی‌اش در این بود که آرمانش را می‌شد در برابر آرمان‌های مسیح گذاشت. برای یافتن مسیح حقیقی باید به سده‌های میانه بازگردیم. مسیحی که به‌خود آسیب می‌رساند؛ که خوش‌منظر نیست چرا که زیبایی نیز از زمره‌ی لذت‌هاست؛ که لباس خوب نمی‌پوشد چون ممکن است لذتبخش باشد؛ درویشی است که روحی فوق‌العاده دارد؛ جذامی‌یی که روحی مقدس دارد؛ نه نیازی به دارایی دارد نه به تندرستی؛ خدایی است که کمال خود را از راه درد محقق می‌سازد.



روند تکامل انسان کند است و بی عدالتی انسان عظیم. واجب بوده که درد را به عنوان راهی برای تحقق شخصیت انسان مطرح کنند. حتا امروزه نیز، در برخی مناطق جهان پیام مسیح ضروری است. در روسیه کسی نبوده که کمال خود را از طریق جز درد محقق ساخته باشد. تعداد اندکی از هنرمندان روس شخصیت خود را در هنر محقق ساختند؛ آن هم صرفاً در ادبیاتی که ماهیتی قرون وسطایی دارد و پیام اصلی اش این است که شخصیت انسان با رنج کشیدن محقق می شود. در روسیه آن که هنرمند نبوده و جز زندگی واقعی صورت دیگری از زندگی برایش وجود نداشته رنج برایش تنها مسیر کمال بوده. کسی تحت نظام سیاسی فعلی روسیه احساس خوشبختی می کند که یا کلاً به روح انسان اعتقاد ندارد، یا می پندارد این روح ارزش تکامل بخشیدن ندارد. یا به بیان دیگر، فرد پوچ گرایی که از هر اقتداری سر باز می زند چرا که تمامی انواع اقتدار را پلید می داند و از تمامی رنج ها استقبال می کند، چرا که از طریق رنج کشیدن می تواند شخصیت یک مسیحی واقعی را محقق سازد. در نظر چنین کسی آرمان های مسیحیت واقعیت دارند.

و با این حال مسیح علیه اقتدار قیام نکرد. اقتدار امپراتوری روم را پذیرفت و باج پرداخت. اقتدار سازمانی کلیسای یهودیان را حفظ کرد و خشونت آن را با خشونت از جانب خود دفع نکرد. چنان که پیش تر اشاره کردم طرحی برای بازسازی اجتماع نداشت. اما دنیای نو طرح هایی دارد. می خواهد فقر و رنج حاصل از فقر را از میان بردارد. می خواهد از شر درد و رنج خلاص شود. به سوسیالیسم و علم به عنوان شیوه های خود معتقد است. هدفش دستیابی به فردگرایی سی است که خود را در شادی عرضه می کند. و گسترده تر، کامل تر و دوست داشتنی تر از هر فردگرایی سی خواهد بود که جهان هرگز به خود دیده است. رنج غایت کمال نیست. صرفاً مرحله ای



موقتی و نوعی واکنش اعتراض‌آمیز است. محصول شرایط محیطی غلط، ناسالم و ناعادلانه است. هنگامی که نادرستی و بیماری و بی‌عدالتی رفع شود دیگر جایی نخواهد داشت. در دوران خود کار بزرگی بود اما دیگر دورانش به سر آمده. دامنه‌اش هر روز کم و کمتر می‌شود.

انسان حسرتش را نخواهد خورد چرا که آن‌چه در پی‌اش بوده نه رنج بوده و نه لذت؛ صرفاً به دنبال زندگی بوده است. کوشیده تمام و کمال و به جان زندگی کند. هنگامی که بتواند این کار را بدون محدود شدن یا محدود کردن دیگران انجام دهد، هنگامی که کارهایش همگی برایش خوشایند باشند معقول‌تر، سالم‌تر و متمدن‌تر خواهد شد و بیشتر خودش خواهد بود. لذت، محک طبیعت و مهر تأیید اوست. هنگامی که انسان شادمان و خوشبخت است در سازگاری با خود و محیط خود قرار دارد. فردگرایی جدید (که سوسیالیسم خواه‌ناخواه در خدمت اوست) حالت هماهنگی کامل خواهد بود: حالتی که یونانیان در پی‌اش بودند اما جز در عالم اندیشه نتوانستند بدان دست یابند چرا که برده داشتند و به آن‌ها غذا می‌دادند؛ وضعیتی که رنسانس در پی‌اش بود اما جز در عالم هنر نتوانست بدان دست یابد چرا که رنسانسی‌ها برده داشتند و به آن‌ها گرسنگی می‌دادند. هماهنگی تمام و کمال خواهد بود و همه‌ی انسان‌ها به واسطه‌ی آن به کمال خاص خود دست خواهند یافت. فردگرایی جدید، هلنیسم جدید خواهد بود.



دو نامه به دیلی کرونیکل

قضیه‌ی زندانبان مارتین و قساوت‌های زندگی در زندان^{۱۴}

سردبیر نشریه‌ی دیلی کرونیکل

آقا،

چندی پیش با کمال تأسف در یکی از ستون‌های روزنامه‌ی شما چنین خواندم که مسئولان عالی‌رتبه‌ی زندان ریدینگ، زندانبان مارتین را به‌خاطر این‌که به کودک خردسال گرسنه‌ای کلوچه داده از کار برکنار کرده‌اند. من آن کودک و دو کودک دیگر را دوشنبه‌ی پیش از آزادی‌ام دیده بودم. آن‌ها تازه محکوم شده و در لباس زندان در سالن مرکزی به صف ایستاده بودند و ملاقه‌های‌شان را زیر بغل داشتند و منتظر بودند سلول‌های‌شان مشخص شود. قرار بود با دوستی در قسمت پذیرش ملاقات کنم و راهم از یکی از بندها می‌گذشت. آن‌ها کودکان بسیار کم‌سن و سالی بودند، کوچک‌ترین‌شان — همان که زندانبان به او کلوچه داده — بچه‌ی ریزنقشی بود که پیدا بود نتوانسته‌اند لباسی اندازه‌ی او بپایند. البته در دو سالی که من خودم در حبس بودم کودکان زیادی را در زندان دیده بودم. مخصوصاً در زندان وندزورت کودک



زیاد بود. بالین حال، آن کودک خردسالی که در بعدازظهر دوشنبه‌ی هفدهم در ریدینگ دیدم از همه‌ی آن‌هایی که دیده بودم کوچک‌تر بود. از آن‌جایی که می‌دانستم چه رفتاری در انتظار این کودکان است نیاز به گفتن ندارد که چه‌طور از دیدن‌شان در آن‌جا غمگین شدم. قساوتی که روز و شب در زندان‌های انگلیس در حق کودکان اعمال می‌شود جز برای آن‌هایی که خود شاهدش بوده‌اند و با سببیت نظام حاکم بر آن آشنایند باورکردنی نیست.

امروزه مردم دیگر معنی قساوت را درک نمی‌کنند. آنان قساوت را تمایلی هولناک و قرون وسطایی و متعلق به اشخاصی نظیر اچلین دا رومانو^{۱۵} یا دیگرانی می‌دانند که از رنج دادن عمدی دیگران واقعاً لذتی جنون‌آمیز می‌بردند. ولی آدم‌هایی از نوع اچلین صرفاً نمونه‌هایی از فردگرایی منحرف‌اند. قساوت معمولی چیزی نیست جز همان حماقت و فقدان کامل قوه‌ی تخیل. این قساوت امروزه نتیجه‌ی نظام‌های یک‌نواخت و قوانین سفت و سخت و حماقت است. هر جا تمرکزگرایی هست حماقت هم هست. بخش غیرانسانی زندگی مدرن جنبه‌ی اداری آن است. تأثیر اقتدار بر آن‌هایی که اعمال قدرت می‌کنند همان‌قدر مخرب است که بر کسانی که اقتدار بر ایشان اعمال می‌شود. هیئت امنای زندان و نظامی که اداره‌اش با آن‌هاست عامل اصلی قساوتی است که در زندان بر کودکان روا داشته می‌شود. افرادی که نظام را سرپا نگاه داشته‌اند بهترین نیات را دارند. نیت گردانندگان نیتی انسانی است. مسئولیت به گردن قوانین انضباطی است. فرض شده چیزی که قانون باشد حتماً صحیح هم هست.

شیوه‌ی فعلی رفتار با کودکان بسیار ناگوار است و دلیل اصلی‌اش هم ناآشنایی مردم با روان‌شناسی نامتعارف سرشت کودک است. کودک می‌تواند تنبیه شدن از سوی یک فرد، مثلاً والد یا قیم خود را بفهمد و تا حدودی بپذیرد و تحمل کند. اما تنبیه‌ی که جامعه برایش در نظر می‌گیرد برایش



غیرقابل درک است. نمی فهمد جامعه یعنی چه. درمورد افراد بالغ عکس قضیه صادق است. بزرگسالانی که در زندان هستند یا زندان رفته اند، می توانند بفهمند و می فهمند که نیروی جمع که جامعه نامیده می شود یعنی چه و عقیده شان درباره ی شیوه ها یا توقعات جامعه هرچه باشد می توانند خود را مجبور کنند آن را بپذیرند. از سوی دیگر، هیچ فرد بالغی، تنبیه از سوی فرد را نمی پذیرد، یا انتظار نمی رود که بپذیرد.

در نتیجه کودک هنگامی که کسانی به سراغش می آیند که او هرگز پیش تر آن ها را ندیده و هیچ چیز درموردشان نمی داند و او را از پدر و مادرش دور می کنند، هنگامی که ناگاه خود را در سلولی نا آشنا می یابد و می بیند که افرادی بیگانه به سروقتش می آیند و نمایندگان نظامی که درکش نمی کند به او امر و نهی می کنند و مجازاتش می کنند، بی درنگ به دام وحشت می افتد؛ یعنی اصلی ترین و بارزترین احساسی که زندگی در زندان امروز تولید می کند. وحشت کودک زندانی حد و مرز ندارد. به یاد می آورم یک بار که داشتم در ریدینگ سر تمرین می رفتم کودک خردسالی را در سلول کم نوری دیدم که درست مقابل سلول من قرار داشت. دو زندانبان — که آدم های نامهربانی هم نبودند — داشتند با او به تندی حرف می زدند. شاید هم حرف شان توضیحاتی خیرخواهانه درباره ی نحوه ی رفتار او بود. یکی از آن ها در سلول او بود و دیگری بیرون ایستاده بود. صورت کودک از فرط وحشت سفید شده بود. در چشم هایش ترس حیوانی به دام افتاده را می شد خواند. صبح روز بعد در ساعت صبحانه صدای گریه اش را شنیدم. التماس می کرد بگذارند بیرون بیاید. می گریست و پدر و مادرش را می خواست. هرازچندی صدای بم زندانبان به گوش می رسید که می گفت ساکت باشد. برای جرم کوچکی که بدان متهم شده بود هنوز محکوم هم نشده بود. صرفاً بازداشت بود. این را از آن جا فهمیدم که نه لباس های زندان بلکه لباس های خودش را



که کم و بیش تمیز و مرتب هم بودند به تن داشت. اما کفش و جوراب‌های زندان به پا می‌کرد که نشان می‌داد بچه‌ی بسیار فقیری است چرا که اگر کفشی هم داشته در وضع بسیار بدی بوده. قاضیان و رؤسای دادگاه‌ها عموماً بسیار نادان‌اند و معمولاً کودکان را یک‌هفته در بازداشت نگاه می‌دارند و سپس هر حکمی را که نصیب‌شان باشد صادر می‌کنند. این را «به زندان نفرستادن کودک» می‌نامند که البته حرف احمقانه‌ای است. تفاوت ظریف میان بازداشت یا محکوم شدن از نظر اجتماعی برای کودک خردسال قابل درک نیست. از نظر او جنبه‌ی هولناک قضیه به این است که او آن‌جاست. در نظر بشریت نیز نفس این‌که او آن‌جاست باید هولناک باشد.

نظام انفرادی زندان‌های ما وحشتی را که در زندان به فرد بالغ و کودک دست می‌دهد بیش از آنی که در توصیف بگنجد تشدید می‌کند. هر کودکی موظف است بیست و سه ساعت از بیست و چهار ساعت شبانه‌روز را در سلول خود بگذراند، که تکان‌دهنده است. کودکی را بیست و سه ساعت از بیست و چهار ساعت شبانه‌روز در سلولی کم‌نور حبس کردن، نمونه‌ای از قساوت ناشی از حماقت است. اگر یک فرد — پدر، مادر یا قیم — با کودکی چنین کاری بکند او را به شدت مجازات می‌کنند. «انجمن جلوگیری از آزار کودکان» فوراً به بررسی قضیه خواهد پرداخت. موجی از نفرت نسبت به کسی که این کار را کرده از همه‌سو برخواهد خاست. بی‌تردید محکومیتی سنگین نصیبش خواهد شد. اما ساختار فعلی جامعه‌ی ما خودش کاری به‌مراتب بدتر انجام می‌دهد: برای کودک به‌مراتب ناگوارتر است که از سوی نیروی انتزاعی و بیگانه‌ای که توقعاتش را درک نمی‌کند آزار ببیند تا این‌که از پدر و مادر یا شخصی آشنا همان رفتار را ببیند. رفتار غیرانسانی با کودک صرف‌نظر از این‌که فاعل آن چه کسی باشد همواره غیرانسانی است اما رفتار غیرانسانی جامعه در حق کودک ناگوارتر است چرا که مرجعی برای



دادخواهی وجود ندارد. پدر و مادر یا قیم ممکن است تحت تأثیر قرار بگیرند و کودک را از اتاق تاریکی که در آن محبوس است آزاد کنند. ولی زندانبان حق ندارد. بیشتر زندانبانان با کودکان مهربانند اما سیستم اجازه نمی‌دهد برای کودکان کاری کنند. اگر هم بکنند، همان‌طور که زندانبان مارتین کرد از کار برکنار می‌شوند.

دومین چیزی که کودک زندانی را رنج می‌دهد گرسنگی است. صبحانه‌ی او عبارت است از یک تکه نان بدپخت زندان و یک لیوان حلبی پر از آب در ساعت هفت و نیم صبح. در ساعت دوازده ظهر به او ناهار می‌دهند که عبارت باشد از آش رقیق آرد ذرت؛ و در ساعت پنج و نیم هم یک تکه نان خشک و یک لیوان آب به‌عنوان شام دریافت می‌کند. چنین رژیم غذایی‌ی فرد بالغ را نیز معمولاً به‌نوعی بیماری (غالباً اسهال) دچار می‌کند و ضعف عمومی به‌همراه می‌آورد. زندانبانان زندان‌های بزرگ معمولاً به‌طور مرتب داروی ضداسهال بین زندانیان توزیع می‌کنند. درمورد کودکان باید گفت که غذای زندان اصلاً برای‌شان قابل خوردن نیست چه رسد به هضم. هرکه کوچک‌ترین چیزی درباره‌ی کودکان بداند می‌داند که دستگاه گوارشی‌شان چه آسان با یک گریه یا فشار روانی به‌هم می‌ریزد. کودکی که تمام روز و بلکه نیمی از شب را در یک سلول نیمه‌تاریک به گریه کردن گذرانده و وحشت بر او مستولی شده نمی‌تواند چنین غذای ناگوار و وحشتناکی را بخورد. کودکی که زندانبان مارتین به او کلوچه داد تمامی صبح سه‌شنبه از گرسنگی گریه کرده بود و ابداً قادر نبود نان و آبی را که به‌عنوان صبحانه به او داده بودند بخورد. مارتین بعد از این‌که جیره‌ی صبحانه توزیع شد بیرون رفت و چند کلوچه برای پسرک خرید تا گرسنگی کشیدنش را نبیند. کار زیبایی کرد، نظر کودک هم که وحش از قوانین هیئت امنای زندان خبر نداشت همین بود و به سرزندانان گفت که



زندانبان چه قدر با او مهربان بوده. نتیجه اش هم البته یک گزارش و برکناری از کار بود.

من مارتین را خیلی خوب می شناسم و هفت هفته ی آخر محکومیتم را زیر دست او گذراندم. هنگامی که به زندان ریدینگ آمد مسئول بند C بود؛ بندی که من هم در آن بودم. در نتیجه او را مدام می دیدم. نخستین بار از مهربانی و انسانیت منحصر به فردش به هنگام صحبت کردن با من و سایر زندانیان جا خوردم. در زندان واژه هایی از سر مهر ارزش زیادی دارد و یک «صبح به خیر» یا «عصر به خیر» خوشایند، باعث می شود فرد به نهایت درجه ای که در زندان ممکن است احساس خوشبختی کند. مارتین همیشه مؤدب و ملاحظه کار بود. مورد دیگری از مهربانی فوق العاده اش در حق یکی از زندانیان را شاهد بوده ام و در این جا از گفتنش ابا نمی کنم. یکی از ناگوارترین چیزهای زندان، شرایط بد بهداشتی آن است. هیچ زندانی بی حق ندارد تحت هیچ شرایطی سلولش را بعد از ساعت پنج و نیم عصر ترک کند. در نتیجه اگر اسهال داشته باشد باید از سلولش به عنوان مستراح استفاده کند و شب را در محیطی متعفن و ناسالم بگذراند. چند روز مانده به آزادی ام، یک شب مارتین داشت ساعت هفت و نیم به همراه سرزندانبان در زندان می چرخید و ابزارهای زندانیان را جمع می کرد. مردی که تازه محکوم شده بود و طبق معمول به خاطر غذای زندان به اسهال شدیدی دچار شده بود، از سرزندانبان خواست که اجازه دهد هرزاب درون سلول را خالی کند چرا که سلول بوی نفرت انگیز و مهوعی به خود گرفته بود و می ترسید در طول شب از بوی آن بیمار شود. از آن جایی که برخلاف مقررات بود سرزندانبان قویاً مخالفت کرد. مرد ناچار بود شب را در آن وضعیت ناگوار بگذراند. مارتین به جای این که به تماشای این وضع بنشیند گفت که حاضر است خود شخصاً لگن مرد را خالی کند و همین کار را هم کرد. خالی



کردن لگن زندانی توسط زندانبان البته خلاف مقررات است ولی مارتین این عمل خیرخواهانه را صرفاً از روی انسانیت در حق آن مرد انجام داد و مرد هم طبیعتاً ممنون شد.

این اواخر دربارهی تأثیر مخرب زندان بر کودکان خردسال بسیار گفته و نوشته‌اند. آنچه گفته‌اند کاملاً صحت دارد. زندگی در زندان کودک را کاملاً ضایع می‌کند. ولی این تأثیر مخرب ناشی از تأثیر سایر زندانیان بر او نیست؛ تأثیر کل نظام زندان است: رئیس زندان، کشیش زندان، زندانبانان، سلول انفرادی، انزوا، غذای مهوع، مقررات و هیئت امنای زندان، و آنچه که «انضباط زندگی» نام نهاده‌اند. همه‌گونه دقتی به‌کار می‌رود تا کودک را از چشم همه‌ی زندانیان بالای شانزده سال دور نگه دارند. کودکان در نمازخانه پشت پرده می‌نشینند و زمان ورزش به‌جای این‌که زندانیان بزرگسال را ببینند به حیاط‌های کوچک بدون نور فرستاده می‌شوند. اما تنها تأثیر انسانی در زندان همان تأثیر متقابل زندانیان بر یک‌دیگر است. نشاطشان با وجود سختی شرایط، همدردی‌شان نسبت به یک‌دیگر، فروتنی‌شان، ملایمت‌شان، لبخندهای خوشامدگویانه‌شان به دیدار یک‌دیگر و سرسپردگی‌شان به مجازات، همگی بسیار شگفت‌انگیز است و من از آن درس‌های بسیاری آموختم. نمی‌گویم که کودکان را نباید پشت پرده نشان داد یا اجازه داد در گوشه‌ای از حیاط عمومی ورزش کنند. صرفاً دارم یادآور می‌شوم تأثیر مخرب زندان بر کودکان هرگز تأثیر همبندیان نبوده و نمی‌تواند باشد؛ بلکه تأثیر خود نظام زندان است و خواهد بود. حتا یک‌نفر هم در زندان رسیدنگ نیست که حاضر نباشد مجازات آن سه کودک را به‌جای آن‌ها متقبل شود. آخرین باری که آن‌ها را دیدم سه‌شنبه‌ی بعد از محکومیت‌شان بود. ساعت یازده و نیم به‌همراه حدود دوازده مرد دیگر در حال انجام تمرینات بودم که آن سه کودک در معیت یک زندانبان از حیاط سنگی نمور و دلتنگی که در



آن تمرین می‌کردند بیرون آمدند و از کنار ما گذشتند. تأسف و همدردی عمیق را در چشمان همبندیان خود دیدم که این کودکان را می‌نگریستند. زندانیان عموماً با یک‌دیگر بسیار مهربان و مشفق‌اند. رنج و انباشتگی رنج، مردم را نسبت به یک‌دیگر مهربان می‌سازد. روزهایی که در حیاط می‌دویدم آن‌چه را کارلایل در جایی «زیبایی آهنگین و خاموش همدلی انسانی» نامیده است با لذت و رضایت در خود احساس می‌کردم. انسان‌دوستان در این مورد و همچنین در سایر موارد در اشتباه‌اند. زندان است که نیاز به اصلاح دارد نه زندانیان. هیچ کودک زیر چهارده سال را نباید به زندان فرستاد. همچون بسیاری کارهای عبث دیگر، کار عبثی است که به نتایج فاجعه‌باری می‌انجامد. و اگر هم قرار است به زندان فرستاده شوند باید روزها در کارگاه یا سرکلاس درس باشند و زندانبانی در کنارشان باشد. شب‌ها باید در خوابگاهی گروهی بخوابند و نگهبان شب مراقبشان باشد. باید به آن‌ها روزی دست‌کم سه ساعت اجازه‌ی هواخوری بدهند. سلول‌های بویناک و تاریک با تهویه‌ی بد برای کودکان بسیار مضر است. برای افراد بالغ نیز. فرد در زندان همیشه هوای بد تنفس می‌کند. غذایی که به کودکان داده می‌شود باید شامل چای و نان و کره و سوپ باشد. سوپ زندان بسیار مقوی و سالم است. یک مصوبه‌ی مجلس عوام می‌تواند نحوه‌ی رفتار با کودکان را در عرض نیم‌ساعت عوض کند. امیدوارم از نفوذ خود استفاده کنید تا این کار بشود. شیوه‌ی فعلی رفتار با کودکان بی‌حرمتی به انسانیت و عقل سلیم است. ناشی از حماقت است.

بگذارید توجه شما را به مسئله‌ی ناگوار دیگری جلب کنم که در زندان‌های انگلستان و بلکه در هر زندانی در هر کجای جهان که صدای افراد را خفه کنند و حبس انفرادی در آن برقرار باشد رخ می‌دهد. مقصودم آن زندانیان بی‌شماری‌اند که در زندان دیوانه یا خرفت می‌شوند. در زندان‌هایی



که محکومان حبس‌های درازمدت در آن‌ها نگهداری می‌شوند این اتفاق بسیار عادی و متداول است اما در زندان‌های معمولی نظیر زندانی که من در آن بودم نیز به چشم می‌خورد.

حدود سه ماه پیش در میان زندانیانی که باهم تمرین‌های ورزشی انجام می‌دادیم توجهم به مردی جلب شد که به‌نظرم نیمه‌مجنون یا مخبط می‌آمد. هر زندان البته زندانیان خل و چل خودش را دارد؛ زندانیانی که می‌روند و باز برمی‌گردند و می‌توان گفت که مقیم زندان‌اند. اما از لبخند احمقانه‌اش، با خود خندیدن‌های ابلهانه‌اش و انقباض‌های عجیب و بی‌پایان دست این مرد جوان می‌شد فهمید که مشکلش بیش از سبک‌مغزی صرف است. سایر زندانیان نیز متوجه غرابت رفتار او شده بودند. گاه‌به‌گاه سر تمرین‌ها غایب بود، که نشان از این داشت که با حبس در سلول تنبیهش می‌کنند. عاقبت دریافتم که تحت‌نظر است و زندانبانان او را شبانه‌روز به‌دقت می‌پایند. گاهی صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند که البته خلاف مقررات نمازخانه بود و زندانبان فوراً سرش را بالا می‌آورد تا چشم‌هایش را به میز مراسم عشاء‌ریانی بدوزد. گاهی بی‌آن‌که مزاحمتی فراهم کند گریه می‌کرد و اشک بر چهره‌اش جاری می‌شد و به‌طور عصبی حق‌حق می‌کرد. گاهی به‌طور احمقانه‌ای به‌خود لبخند می‌زد و شکلک درمی‌آورد. بیش از یک‌بار او را از نمازخانه به سلولش پس فرستادند و البته پی‌درپی تنبیه می‌شد. نیمکتی که من در نمازخانه روی آن می‌نشستم درست پشت نیمکتی قرار داشت که این مرد بیچاره در انتهای آن می‌نشست و در نتیجه می‌توانستم او را به‌خوبی ببینم. سر تمرین نیز مرتباً می‌دیدمش و می‌دیدم که دارد دیوانه می‌شود و طوری با او رفتار می‌شد که انگار دارد ادای دیوانگی درمی‌آورد.

در شنبه‌ی آخرین هفته‌ی محکومیتم، حدود ساعت یک در سلولم نشسته بودم و داشتم ظرف‌های حلبی ناهار را پاک می‌کردم و برق



می انداختم. ناگهان از صدای جیغ یا بهتر بگویم زوزه های دلخراش و منقلب کننده ای که سکوت زندان را شکست از جا پریدم. می گویم زوزه چون در ابتدا به نظر آمد که دارند گاوی را به صورتی ناشیانه پشت دیوار زندان ذبح می کنند. اما به سرعت دریافتم که صدا از زیرزمین می آید و فهمیدم که دارند بیچاره ای را شلاق می زنند. گفتن ندارد که شنیدنش برایم چه اندازه نفرت انگیز و ناگوار بود و از خودم می پرسیدم چه کسی را دارند به چنین صورت نفرت انگیزی مجازات می کنند. ناگهان به ذهنم رسید که ممکن است دارند این مرد دیوانه ی بیچاره را شلاق می زنند. نیازی نیست احساساتم را در این جا ثبت کنم؛ ربطی به ماجرا ندارد.

روز بعد، یکشنبه شانزدهم، مردک بیچاره را سر تمرین دیدم. صورت نحیف و زشت و درهم شکسته اش از اشک و هیستری باد کرده بود طوری که نمی شد او را به جا آورد. در حلقه ی میانی به همراه پیران و گدایان و چلاق ها قدم بر می داشت، در نتیجه می توانستم او را تمام مدت ببینم. آخرین یکشنبه ی من در زندان بود، روز بسیار زیبایی بود، زیباترین روزی که در طول سال داشتیم و این موجود بیچاره (که خداوند او را روزی بر گرتنه ی خود آفریده بود) آن جا بود و در آفتاب راه می رفت و مثل بوزینه لبخند می زد و با دست هایش عجیب ترین اداها را در می آورد انگار که دارد در هوا بر ساز زهی ناپیدایی می نوازد یا مهره های شرط بندی بازی عجیبی را جابه جا می کند. در تمام مدت، اشک هایی عصبی که هرگز او را بدون آن ندیده بودیم بر صورت سفید باد کرده اش جوی هایی گل آلود رسم می کرد. فریبایی عمدی و هراس انگیز ادا هایش به او هیبت بازیگران نمایش های وحشت آور را می بخشید. هیولایی زنده بود. نگاه سایر زندانیان به او بود. هیچ کس لبخند نمی زد. همه می دانستند چه بر سرش آمده؛ می دانستند که دارند دیوانه اش می کنند - و دیوانه هم شده بود. بعد از نیم ساعت زندانبان به او دستور داد که



به سلولش برگردد تا تنبیه شود، دست کم من این طور تصور می کنم. این قدر بود که دوشنبه سر تمرین حاضر نشد، هرچند فکر می کنم در حال راه رفتن با زندانبان در گوشه‌ی حیاط سنگی دیدمش.

روز سه شنبه که آخرین روز من در زندان بود باز سر تمرین او را دیدم. وضعیتش بدتر از سابق شده بود و دوباره او را به سلولش بازگرداندند. از آن زمان دیگر خبری از او ندارم اما از یکی از زندانیانی که با من در تمرین ها راه می رفت شنیدم که یکشنبه بعد از ظهر براساس گزارش دکتر و به دستور بازیبان زندان در آشپزخانه بیست و چهار ضربه شلاق خورده است. زوزه‌هایی که ما را وحشت زده کرده بود زوزه‌های او بود.

این مرد بدون تردید دارد دیوانه می شود. دکترهای زندان هیچ درکی از بیماری های ذهنی ندارند. عموماً انسان های نادانی هستند. با آسیب شناسی ذهن بیگانه اند. هنگامی که فردی دیوانه می شود با او به گونه ای رفتار می کنند که انگار دارد ادا درمی آورد. مکرراً دستور می دهند تنبیهش کنند. فرد هم طبیعتاً حالش بدتر می شود. هنگامی که تنبیه های معمولی خاصیت خود را از دست می دهد، دکتر ماجرا را به بازیبان گزارش می دهد. نتیجه اش شلاق است. مسلماً زندانی را با تازیانه ی نه تسمه ای شلاق نمی زنند. با چوب غان این کار را می کنند. ترکه ای چوبی به کار می برند اما می توان تصور کرد که بر فرد نیمه مجنون چه تأثیری دارد.

شماره اش ۱۱.۲. است یا بود. همچنین نامش را هم به دست آوردم. اسمش پرینس است. باید به سرعت برایش کاری کرد. سرباز است، محکومیتش نظامی است و دوران محکومیتش شش ماه. سه ماه دیگر از محکومیتش مانده. آیا ممکن است از شما خواهش کنم از نفوذ خود استفاده کنید تا به این مورد رسیدگی کنند و اطمینان حاصل شود که با این زندانی دیوانه به طرز مناسبی رفتار می شود؟



گزارش مأموران عالی‌رتبه‌ی کمیته‌ی پزشکی هیچ فایده‌ای ندارد. نمی‌شود به آن اعتماد کرد. به‌نظر نمی‌رسد بازبینان پزشکی فرق میان بلاهت و جنون، میان نبود یک اندام یا قوه‌ی ذهنی و اختلال یک اندام یا قوه‌ی ذهنی موجود را بفهمند. شکی ندارم که این مرد، آ.آ. ۱۱.۲، می‌تواند نام خود، نوع جرم، این‌که امروز چه روزی از ماه است و تاریخ شروع و پایان محکومیتش را بگوید و هر سؤال ساده‌ای را پاسخ دهد؛ اما در این‌که ذهنش بیمار شده هیچ شکی نیست. در حال حاضر نبردی تک‌به‌تک و فجیع بین او و پزشک زندان جریان دارد. پزشک برای اثبات نظریه‌اش مبارزه می‌کند. او برای زندگی‌اش بسیار مایل‌م که او برنده شود. بگذارید متخصصانی که بیماری‌های مغز را می‌شناسند، کسانی که عواطفی انسانی دارند و هنوز از قدری عقل سلیم و قدرت همدردی برخوردارند ماجرا را بررسی کنند. هیچ دلیلی ندارد که فرد احساساتی در این قضیه دخالت کند. چنین کسی همیشه ضرر می‌زند.

این یک نمونه‌ی خاص از قساوتی است که ذاتی نظام احمقانه‌ی زندان است و گرنه رئیس زندان ریدینگ مردی نجیب و انسان است که تمامی زندانیان دوستش دارند و برایش احترام بسیار قائل‌اند. او در ژوئیه‌ی این سال منصوب شد و گرچه نمی‌تواند قوانین نظام زندان را تغییر دهد شیوه‌ی اجرای این قوانین را در مقایسه با رؤسای قبلی کاملاً تغییر داده است. نزد زندانیان و زندانبانان بسیار محبوب است. درواقع کل جو زندگی در حبس را عوض کرده است. از سوی دیگر، تا آن‌جایی که به قوانین زندان مربوط می‌شود تغییر دادن کل نظام خارج از اختیار اوست. مطمئنم روزانه بسیاری چیزها می‌بیند که می‌داند نا‌عادلانه، احمقانه و سنگدلانه است. اما دستش بسته است. البته نمی‌دانم نظر واقعی‌اش درباره‌ی مورد آ.آ. ۱۱.۲ چیست و درواقع هیچ نمی‌دانم که درباره‌ی نظام فعلی چه فکری می‌کند. صرفاً براساس تغییرات کاملی که در زندان ریدینگ ایجاد کرده درباره‌ی او



قضاوت می‌کنم. در زمان رؤسای قبلی، این قوانین در نهایت خشونت و حماقت اجرا می‌شد. همواره بنده‌ی مطیع شما خواهم بود آقا.

اسکار وایلد

بیست و هفتم ماه مه



اصلاح زندان‌ها^{۱۶}

سر دبیر نشریه‌ی دیلی کرونیکل
آقا،

باخبر شده‌ام که قرار است این هفته لایحه‌ی وزیر کشور درخصوص اصلاح زندان‌ها برای بار اول یا دوم در مجلس مطرح شود و از آنجایی که نشریه‌ی شما تنها روزنامه‌ی انگلستان است که توجهی اساسی و حیاتی به این مسئله‌ی مهم مبذول داشته امیدوارم به‌عنوان کسی که تجربه‌ی شخصی حبسی طولانی در زندان انگلیسی را دارد اجازه دهید به اصلاحاتی که در سیستم وحشیانه و احمقانه‌ی فعلی ضرورت فوری دارد اشاره کنم.

با خواندن سرمقاله‌ی یکی از شماره‌های هفته‌ی پیش روزنامه‌ی شما باخبر شدم که اصلاح اساسی پیشنهادی، عبارت از افزایش تعداد بازرس‌های زندان و مأمورانی است که اجازه دارند از زندان‌های انگلیس بازدید کنند.

چنین اصلاحی کاملاً بی‌فایده است. دلیلش هم بسیار ساده است. بازرسان و دادرسانی که از زندان‌ها بازدید می‌کنند قصدشان فقط اطمینان از درستی اجرای مقررات است. به‌هیچ دلیل دیگر به آنجا نمی‌روند و حتا اگر تمایلش را هم داشته باشند قدرت آن را ندارند که حتا یک سطر قانون را



هم تغییر دهند. هیچ زندانی بی تابه‌حال با بازدید هیچ بازرسی آسوده‌تر نشده و توجه یا عنایتی دریافت نکرده. بازدیدکنندگان به این دلیل به سر وقت زندان‌ها نمی‌روند که کمکی به زندانیان بکنند فقط می‌خواهند ببینند مقررات رعایت می‌شود یا نه. هدف‌شان از سرکشی این است که مطمئن شوند قوانینی احمقانه و غیرانسانی کاملاً اجرا می‌شود. و چون وظیفه‌شان همین است، دقت فراوانی به کار می‌برند که این کار حتماً بشود. زندانی‌یی که از مزیت کوچکی برخوردار باشد از فرارسیدن بازرسان هراس دارد. در روز بازرسی مأموران زندان‌ها بیش از هر زمان دیگر با زندانیان با خشونت برخورد می‌کنند. صدا البته می‌خواهند انضباط فوق‌العاده‌ای را که پدید آورده‌اند به نمایش بگذارند.

اصلاحاتی که ضرورت دارد بسیار ساده است. این اصلاحات عبارت‌اند از نیازهای جسم و ذهن تک‌تک زندانیان تیره‌بخت. درباره‌ی مورد اول، سه مجازات دائمی هست که قانون برای زندانیان انگلیسی در نظر گرفته:

۱. گرسنگی

۲. بی‌خوابی

۳. بیماری

غذایی که به زندانیان داده می‌شود کاملاً نامناسب است. کیفیت آن غالباً مهوع است. کمیت آن هم به‌هیچ رو کافی نیست. تمامی زندانیان روز و شب از گرسنگی رنج می‌برند. مقدار مشخصی غذا را تا آخرین قیراط وزن می‌کنند و به هر زندانی می‌دهند. صرفاً به‌قدری است که بقا را تأمین کند، نه زندگی را، صرفاً به‌قدری که بودِ شخص را تضمین کند. ولی فرد همواره از رنج گرسنگی و ناخوشی عذاب می‌کشد.

نتیجه‌ی چنین تغذیه‌ای — که غالباً عبارت است از سوپ جو رقیق، پیاز و آب — می‌شود بیماری؛ می‌شود اسهال مداوم. این مرض که درمورد بیشتر



زندانیان به بیماری بی دائمی بدل می شود عرف همگانی تمامی زندان هاست. برای مثال در وندزورت — که دو ماه در آن جا بودم و سپس به بیمارستان انتقال یافتم و دو ماه هم در آن جا ماندم — زندانبانان روزی دو یا سه بار با داروهای ضد اسهال دور می گردند و داروها را بین زندانیان توزیع می کنند. پس از یک هفته دارو تأثیر خود را کاملاً از دست می دهد. زندانی مفلوک قربانی تضعیف کننده ترین، افسرده کننده ترین و حقارت بارترین بیماری قابل تصور می شود: و اگر همچنان که معمولاً اتفاق می افتد به واسطه ی ضعف جسمانی نتواند دسته ی چرخ یا آسیاب را بگرداند، تنبلی اش را گزارش می دهند و در نهایت سختی و خشونت تنبیه می شود. و این تمامی ماجرا نیست.

هیچ چیز ناگوارتر از وضع بهداشتی زندان های انگلیسی نیست. در قدیم هر سلولی مستراح خود را داشت. امروزه آن را حذف کرده اند، دیگر وجود ندارد. در مقابل به هر زندانی لگنی حلبی داده اند. زندانی اجازه دارد سه بار در روز لگنش را خالی کند. اما جز طی یک ساعتی که مشغول انجام تمرینات است اجازه ندارد از دستشویی های زندان استفاده کند. و بعد از ساعت پنج عصر نیز تحت هیچ شرایطی و به هیچ دلیلی حق ندارد از سلول خود خارج شود. در نتیجه فردی که به اسهال مبتلاست در چنان شرایط نفرت انگیزی قرار می گیرد که نیاز به توضیح بیشتر ندارد و توضیح مفصل تر آن از ادب به دور است. رنج و شکنجه ای که زندانیان به واسطه ی شرایط مهوع بهداشتی تحمل می کنند غیر قابل توصیف است. آلودگی هوای سلول های زندان که سیستم کاملاً ناکارآمد تهویه نیز آن را تشدید می کند چنان تهوع آور و ناسالم است که نامعمول نیست هنگامی که زندانبانان صبح ها از هوای آزاد بیرون می آیند و به سراغ سلول ها روند تا در آن ها را به قصد بازدید بگشایند حال شان به شدت بد شود. من خود دو یا سه بار شاهد این قضیه بوده ام و بسیاری از زندانبانان هنگامی که با من صحبت کرده اند از آن به عنوان یکی از نفرت انگیزترین وظایفی یاد کرده اند که مسئولیت شان به آن ها تحمیل می کند.



غذایی که به هر زندانی می‌دهند باید کافی و سالم باشد. نباید کیفیتش چنان باشد که اسهال مداوم ایجاد کند. اسهال در ابتدا تنها یک بیماری است اما نهایتاً به مرضی دائمی تبدیل می‌شود.

وضعیت بهداشتی زندان‌های انگلیس باید کاملاً تغییر کند. تمام زندانیان باید مجاز باشند در صورت لزوم به دستشویی‌ها دسترسی داشته باشند و هر زمان که لازم باشد بتوانند لگن‌های‌شان را خالی کنند. سیستم تهویه‌ی فعلی سلول‌ها کاملاً بی‌فایده است. هوا از لابه‌لای شبکه‌ای آهنی و هواکش کوچکی که در پنجره‌ی ریز و میله‌دار تعبیه شده به‌درون می‌آید. هواکش، کوچک‌تر و بدتر از آن ساخته شده که اجازه دهد هوای تازه‌ی کافی وارد سلول شود. فرد صرفاً یک‌ساعت از بیست و چهار ساعت شبانه‌روز از سلولش بیرون می‌آید و بیست و سه ساعت آلوده‌ترین هوای ممکن را تنفس می‌کند.

در رابطه با بی‌خوابی نیز، باید گفت که این مجازات فقط در زندان‌های انگلستان و چین وجود دارد. در چین شیوه‌ی عمل بدین ترتیب است که زندانی را در قفسی از چوب بامبو قرار می‌دهند. در انگلستان با بستری تخته‌پوش همین کار را می‌کنند. هدف از انتخاب بستر تخته‌کوبی‌شده این است که نگذارد زندانی بخوابد. هیچ دلیل دیگری ندارد و کاملاً هم مقصود خود را برآورده می‌کند. اما هنگامی هم که احیاناً به زندانی تشک سفتی بدهند باز وی از بی‌خوابی رنج خواهد برد. چرا که خواب نیز مانند هر چیز سالم دیگر نوعی عادت است. هر زندانی‌یی که زمانی بر بستر تخته‌کوبی شده خوابیده باشد بی‌خوابی به‌سراغش خواهد آمد. مجازاتی نفرت‌انگیز و جاهلانه است.

در رابطه با نیازهای ذهنی نیز اجازه دهید چیزی بگویم.

تقریباً این‌طور به‌نظر می‌رسد که هدف نظام فعلی زندان‌ها درهم‌شکستن و متلاشی کردن قوای ذهنی است. تولید دیوانگی اگر مقصود این نظام



نیست قطعاً نتیجه‌ی آن هست. این نکته‌ای کاملاً اثبات شده است. دلایلش روشن است. محروم از کتاب، محروم از تمامی انواع روابط انسانی، به دور از هر آنچه انسانی است و تأثیری انسانی دارد، محکوم به سکوتی ابدی، بی‌بهره از هر نوع رابطه با جهان خارج و وحشی‌تر از هر حیوان وحشی، فرد بیچاره‌ای که در زندانی انگلیسی محبوس است و با او مانند حیوانی کردن رفتار می‌شود سخت بتواند از دیوانگی برکنار بماند. قصد ندارم به شرح و بسط این مصیبت‌ها پردازم و نمی‌خواهم واکنشی احساساتی و موقتی نسبت به قضیه برانگیزم. صرفاً با اجازه‌ی شما، به آنچه باید انجام شود اشاره می‌کنم.

هر زندانی‌یی باید مجموعه‌ی مناسبی از کتاب‌های خوب در اختیار داشته باشد. در حال حاضر در سه ماه اول محکومیت به فرد اجازه نمی‌دهند غیر از انجیل و کتاب دعا و سرودهای مذهبی، کتاب دیگری در اختیار داشته باشد. پس از آن مجاز است هفته‌ای یک کتاب داشته باشد. هفته‌ای یک کتاب کافی نیست و تازه همان کتاب‌هایی هم که در کتابخانه‌ی زندان پیدا می‌شوند کاملاً بی‌فایده‌اند. این کتاب‌ها غالباً شامل کتاب‌های مذهبی درجه سوم و بسیار بدی هستند که گویا برای کودکان نوشته شده‌اند اما نه به درد کودکان می‌خورند و نه هیچ‌کس دیگر. زندانیان باید تشویق شوند کتاب بخوانند و هر تعداد کتاب که می‌خواهند در دسترس‌شان باشد و کتاب‌ها هم باید خوب انتخاب شده باشد. در حال حاضر کتاب‌ها را کشیش زندان انتخاب می‌کند. در نظام فعلی، زندانی اجازه دارد دوستانش را چهاربار در سال، هر بار به مدت بیست دقیقه ببیند. این کاملاً اشتباه است. زندانی باید بتواند با دوستانش هر ماه یک‌بار و هر بار برای مدت زمان معقولی ملاقات کند. شیوه‌ای که امروزه زندانی را به دوستانش نشان می‌دهد باید تغییر کند. در نظام فعلی زندانی را در قفس آهنی یا جعبه‌ی چوبی بزرگی قرار می‌دهند



که روزنه‌ی کوچکی دارد که با توری سیمی پوشیده شده و می‌تواند از این روزنه به بیرون زل بزند. دوستانش را هم در جعبه‌ی مشابهی به فاصله‌ی یک‌متر از هم قرار می‌دهند و دو زندانبان هم میان‌شان می‌ایستند و به حرف‌های‌شان گوش می‌دهند و اگر لازم بدانند حرف‌شان را قطع می‌کنند. پیشنهاد می‌کنم زندانی اجازه داشته باشد خویشان و دوستانش را در اتاقی ببیند. شرایط فعلی بیش از آن‌که در بیان بگنجد مهوع و آزاردهنده است. ملاقات خویشان و دوستان باعث تشدید احساس حقارت و فشار روحی تمامی زندانیان است. بسیاری از زندانیان به‌جای آن‌که چنین کار شاقی را بپذیرند از دیدار دوستان‌شان امتناع می‌کنند. و نمی‌توانم بگویم از این قضیه تعجب می‌کنم. زندانی، وکیلش را در اتاقی ملاقات می‌کند که دری شیشه‌ای دارد و زندانبان پشت آن می‌ایستد. هنگامی که زندانی زن و فرزند یا پدر و مادر یا دوستانش را نیز ملاقات می‌کند باید از همین حق برخوردار باشد. این‌که شخص را مانند میمون در قفس به کسانی که دوستش دارند و دوست‌شان دارد نشان دهند تحقیری هولناک و بی‌دلیل است.

هر زندانی باید اجازه داشته باشد که در ماه دست‌کم یک نامه بنویسد و دریافت کند. در حال حاضر تنها می‌تواند چهاربار در سال این کار را بکند. این ابدأ کافی نیست. یکی از فجایع زندگی در زندان این است که قلب فرد را سخت می‌کند. عاطفه و مهر نیز مثل سایر احساسات نیاز به تغذیه دارد. به‌سادگی از بی‌غذایی می‌میرد. چهار نامه‌ی کوتاه در طول سال برای زنده نگاه داشتن عواطف ظریف‌تر و انسانی‌تر کافی نیست؛ عواطفی که می‌توانند حساسیت طبع فرد را حفظ کنند؛ حساسیت نسبت به تأثیرات متعالی و زیبایی را که می‌تواند زندگی در هم‌شکسته و ویران شده‌ی فرد زندانی را التیام بخشند.

شیوه‌ی فعلی مثله‌کردن و بازبینی نامه‌های زندانیان باید متوقف شود. در هر حال حاضر، اگر زندانی در نامه‌اش از وضع زندان گله کند آن بخش از



نامه را با قیچی می‌برند. هنگامی که با دوستانش از لای میله‌های قفس یا روزنه‌ی جعبه‌ی چوبی صحبت می‌کند، اگر از وضع زندان گلایه کند زندانبانان با او وحشیانه برخورد می‌کنند؛ رفتارشان را گزارش می‌دهند تا هر هفته تنبیه شود و در نتیجه زمانی که نوبت ملاقات بعدی فرا می‌رسد نه خردمندی که حيله‌گری آموخته باشد؛ چیزی که انسان همواره فرا می‌گیرد. این یکی از محدود چیزهایی است که فرد در زندان می‌آموزد. خوشبختانه چیزهای مهم‌تری هم در زندان می‌آموزد.

اگر قدری دیگر اجازه‌ی جسارت داشته باشم آیا می‌توانم چیز دیگری هم بگویم؟ در سرمقاله‌تان پیشنهاد کرده بودید که کشیش زندان نباید اجازه داشته باشد خارج از زندان شغلی اختیار کند. اما این قضیه اهمیتی ندارد. کشیشان زندان کاملاً بی‌فایده‌اند. عموماً نیت‌شان خیر است اما آدم‌های ابله و نادانی هستند. هیچ فایده‌ای به حال زندانیان ندارند. حدوداً هر شش هفته یکبار کلیدی در قفل در سلول می‌چرخد و کشیش وارد می‌شود. زندانی البته خبردار می‌ایستد. کشیش می‌پرسد که آیا انجیل را مطالعه کرده است یا نه؟ زندانی برحسب مورد جواب می‌دهد «بله» یا «خیر». سپس کشیش چند نقل قول از متون مشخصی را می‌خواند و بیرون می‌رود و در را قفل می‌کند. گاهی هم به زندانی جزوه‌ای می‌دهد که بخواند.

آن‌هایی که نباید اجازه داشته باشند بیرون از زندان شغل دوم یا فعالیت حرفه‌ای خصوصی داشته باشند پزشکان زندان هستند. ایشان در حال حاضر، اگر نه همیشه، غالباً به‌طور خصوصی نیز طبابت می‌کنند و در سازمان‌های دیگری نیز مشغول به‌کارند. نتیجه آن است که به سلامتی زندانیان اعتنایی ندارند و به شرایط بهداشتی زندان بی‌توجهی کامل می‌شود. معتقدم و از جوانی نیز بر این اعتقاد بودم که پزشکی انسانی‌ترین حرفه‌ی اجتماع است. اما لازم است پزشکان زندان را مستثنا کنم. تا آنجایی که من



آن‌ها را شناخته‌ام و در بیمارستان زندان و جاهای دیگر نیز دیده‌ام طرز رفتارشان خشن است، کم تحمل‌اند و کاملاً به سلامت و آسایش زندانیان بی‌اعتنا. اگر پزشکان زندان از فعالیت حرفه‌ای خارج از زندان منع می‌شدند مجبور بودند به سلامت و شرایط بهداشتی کسانی که تحت نظرشان هستند بیشتر توجه کنند. کوشیده‌ام در نامه‌ام برخی از اصلاحاتی را که درمورد نظام زندان‌های انگلیسی ضرورت دارد متذکر شوم. این اصلاحات ساده، عملی و انسانی‌اند. این البته صرفاً یک سرآغاز است. اما وقت آن رسیده که این سرآغاز شروع شود؛ کاری که صرفاً با فشار افکار عمومی (که می‌تواند از طریق روزنامه‌ی شما بیان و تبلیغ گردد) امکان‌پذیر است.

برای مؤثر واقع شدن همین اصلاحات هم باز خیلی کارها باید انجام شود. و اولین و احتمالاً مشکل‌ترینش هم انسان کردن رؤسای زندان‌ها، متمدن کردن زندانبانان و مسیحی کردن کشیشان است.

ارادتمند شما و سایر احترامات فائقه،

نویسنده‌ی چکامه‌ی زندان ری‌دینگ

۲۳ مارس (۱۸۹۸)



گزین گویه‌های فلسفی برای استفاده‌ی جوانان^{۱۷} (نشریه‌ی کامیلیون، دسامبر ۱۸۹۴)

نخستین وظیفه در زندگی این است که تا حد امکان تصنعی رفتار کنیم. وظیفه‌ی دوم را هنوز کسی کشف نکرده است.

شر، افسانه‌ای است که نیکان اختراع کرده‌اند تا جذابیت فوق‌العاده‌ی دیگران را با آن توجیه کنند.

اگر فقرا دوبعدی بودند حل مسئله‌ی فقر کاری نداشت.

کسانی که تفاوتی میان روح و جسم می‌بینند هیچ‌کدام را ندارند.

سوراخ دکمه‌ی مخصوص گل بر یخه اگر واقعاً خوب از کار درآمده باشد، تنها رابطه‌ی حقیقی میان هنر و طبیعت است.

ادیان هنگامی که درستی‌شان اثبات شود می‌میرند. علم، سرگذشتِ ادیان مرده است.

هرآن‌چه واقعاً روی می‌دهد کوچک‌ترین اهمیتی ندارد.

کندذهنی بلوغ جدیت است.

در تمامی مسائل غیرمهم، سبک است که اهمیت دارد نه صداقت. در

تمامی مسائل مهم، سبک است که اهمیت دارد نه صداقت.



دروغ حرف راست زود برملا می شود.

فقط باید به خاطر لذت زیست. هیچ چیز به سرعت خوشبختی پیر نمی شود.
آدم صرفاً با نپرداختن صورت های حسابش در خاطره ی بازاریان باقی می ماند.

هیچ جرمی مبتذل نیست، اما ابتذال جرم است. ابتذال نحوه ی رفتار دیگران است.

فقط افراد سطحی خود را می شناسند.

وقت، حرام کردن طلاست.^{۱۸}

انسان باید همیشه قدری عجیب و غریب باشد.

تمامی راه حل های خوب فاجعه بارند. همگی بیش از حد زود حاصل شده اند.
تنها راه توجیه خوش لباسی بیش از حد و گاه به گاه، باسوادی بیش از حد و همیشگی است.

کمال، جلو بودن از سن است.

هرگونه پیش فرضی درباره ی درستی و نادرستی طرز رفتار، نشانه ی متوقف ماندن رشد ذهنی فرد است.

جاه طلبی آخرین پناهگاه شکست است.

حقیقت زمانی که بیش از یک نفر به آن اعتقاد داشته باشد از حقیقی بودن باز می ایستد.

در امتحانات احمق ها سؤال هایی می پرسند که عاقلان نمی توانند جواب دهند.

لباس یونانی از اساس غیر هنری بود. هیچ چیز نباید بدن را عرضه کند جز خود بدن.

فرد باید یا خود اثر هنری باشد یا اثر هنری بپوشد.

تنها ویژگی های سطحی پایدارند. ذات عمیق تر فرد دیر یا زود برملا می شود.



صنعت سرچشمه‌ی تمامی زشتی‌هاست.

دوره‌های تاریخی بر اثر اشتباهی تاریخی به تاریخ راه یافته‌اند.

تنها خدایان طعم مرگ را می‌چشند. آپولون مرده درحالی که هایاسینت^{۱۹} که می‌گویند آپولون او را کشت همچنان زنده است. نرون و ناریسیس همیشه با ما خواهند بود.

پیران همه چیز را باور می‌کنند، افراد میانه‌سال به همه چیز ظنین‌اند، جوانان همه چیز را می‌دانند.

شرط کمال، بیکاری و بطالت است: هدف کمال، جوانی است.

تنها استادان بزرگ سبک موفق شدند گنگ و نامفهوم باشند.

چه غم‌انگیز است که مردان جوان بسیاری در انگلستان امروزی زندگی‌شان را با شایستگی بسیار آغاز می‌کنند و نهایتاً کارشان به پیش گرفتن شغلی سودمند می‌کشد.

دوست داشتن خود، سرآغاز داستان عاشقانه‌ای است که عمری به درازا می‌کشد.



سال شمار زندگی و آثار اسکار وایلد

(چاپ‌های امریکایی یا غیرمجاز آثار وایلد در این جدول ذکر نشده است.)

۱۸۵۴ ۱۶ اکتبر: در دوبلین در خانواده‌ای انگلیسی-ایرلندی به دنیا می‌آید.
مادرش از ملی‌گرایان ایرلند و نویسنده‌ی موفق است. پدرش
برجسته‌ترین جراح چشم و گوش ایرلند است که کتاب‌هایی درباره‌ی
باستان‌شناسی و فولکلور نوشته و به انسان‌دوستی شهرت دارد. اسکار
تا سن نه سالگی در خانه تعلیم می‌بیند.

۱۸۶۴ وارد مدرسه‌ی سلطنتی پورتورا در انیسکیلین می‌شود.

۱۸۷۱ جایزه‌ی مدرسه‌ی سلطنتی پورتورا را دریافت می‌کند و در کالج
ترینیتی دوبلین در رشته‌ی ادبیات کلاسیک شروع به تحصیل می‌کند.

۱۸۷۳ بورس دانشگاه را دریافت می‌کند.



۱۸۷۴ دانشگاه دوبلین را ترک می کند و به کالج مگدالن آکسفورد می رود. در کالج مگدالن به نهضت زیبایی شناسی و نهضت انحطاط می پیوندد و بدل به یکی از چهره های شاخص نهضت زیبایی شناسی می شود.

۱۸۷۶ رتبه ی عالی در رشته ی ادبیات کلاسیک. در ژانویه از روزهای بهاری تا زمستان (*From Spring Days to Winter*) در مجله ی دانشگاه دوبلین چاپ می شود. سرنوشت دختر پادشاه (*The Dole of the King's Daughter*) در ژوئن همین سال در همان مجله و رم نادیده (*Rome Unvisited*) در ماه سپتامبر در *Month and Catholic Review* تحت عنوان *Graffiti d'Italia* چاپ می شود.

در سپتامبر *Aluvon, áluvon épte to dév vikáto* در مجله ی دانشگاه دوبلین چاپ می شود. سان مینیاتو تحت عنوان *Graffiti d'Italia. I. San Miniato*. در همین مجله به چاپ می رسد. در کنار آرنو (*By the Arno*) به عنوان بخش دوم *Graffiti d'Italia. I. San Miniato* چاپ می شود. *La Bella Donna mia mente* در کوتابوس (*Kottabos*) تحت عنوان *Δήξι θυμον 'Ερώτος ὄνθος* چاپ می شود. این نوشته در کتاب اشعار (*Poems*) (۱۸۸۱) بازنگری و به دو قسمت تقسیم می شود و بخش دوم نام ترانه (*Chanson*) به خود می گیرد.

۱۸۷۷ در تعطیلات به راونا و یونان سفر می کند. در ماه فوریه *Impression: Le Réveillon* در ماهنامه ی ایرلندی (*Irish Monthly*) با نام برگ های نیلوفر آبی (*Lotus Leaves*) به چاپ می رسد. در همان ماه *Impressions II : La Fuite de la Lune* به عنوان بخش سوم برگ های نیلوفر آبی در همان مجله چاپ می شود. غزل نزدیک شدن به



ایتالیا (*Sonnet on Approaching Italy*) در ماه ژوئن تحت عنوان *Salve*
Saturina Tellus در ماهنامه‌ی ایرلندی چاپ می‌شود.
Urbs Sacra Aeterna در ژوئن در *Illustrated Monitor* چاپ می‌شود.
 در ماه ژوئیه، غزل هفته‌ی پیش از عید پاک در جنوا (*Sonnet Written*
in Holy Week at Genoa) در همین مجله به چاپ می‌رسد.
 قبر کیس (*The Grave of Keats*) در *Heu Miserande Puer*
 مقاله‌ای تحت عنوان *The Tomb of Keats* در شماره‌ی ژوئیه‌ی
 ماهنامه‌ی ایرلندی چاپ می‌شود.
 در ماه دسامبر، *Vita Nuova* در ماهنامه‌ی ایرلندی تحت عنوان *ΠΟΤΕ*
ΑΤΡΑΥΕΤΟΕ چاپ می‌شود.
Madonna Mia در کوتابوس تحت عنوان روزهای تلف‌شده (*Wasted*
Days) چاپ می‌شود.
 الهام (*A Vision*) در کوتابوس تحت عنوان الهام شبانه (*A Night*
Vision) چاپ می‌شود.

کسب رتبه‌ی عالی در رشته‌ی علوم انسانی در دو گرایش. کسب ۱۸۷۸
 جایزه‌ی *Newdigate* برای شعر راونا. ایرلند را برای همیشه ترک
 می‌کند و بعد از آن صرفاً دوبار دیگر به ایرلند سفر می‌کند.
 راونا در ماه مارس چاپ می‌شود.
 مگدالن گام برمی‌دارد (*Magdalen Walks*) در آوریل در ماهنامه‌ی
 ایرلندی چاپ می‌شود.

Ave Maria Plena Gratia در ژوئیه در ماهنامه‌ی ایرلندی چاپ می‌شود.

در لندن مستقر می‌شود. *Athanasia* در آوریل در تایم چاپ می‌شود. ۱۸۷۹
Phèdre در ۱۱ ژوئن تحت عنوان به سارا برنهارت (*To Sarah*
Bernhardt) در مجله‌ی ورلد (*The World*) چاپ می‌شود.



روز عید پاک (*Easter Day*) در ژوئن در *Waifs and Strays* چاپ می‌شود. هلن جدید (*The New Helen*) در ژوئیه در تایم چاپ می‌شود. ملکه هنریه-تا ماریا (*Queen Henrietta Maria*) در ژوئیه در ورلد چاپ می‌شود. *Ballade de Marguerite* در کوتابوس تحت عنوان *La Belle Marguerite. Ballade du Moyen Age* چاپ می‌شود.

۱۸۸۰ ورا یا هیچ‌گرایان (*Vera, or The Nihilists*) چاپ می‌شود. *Portia* در ژانویه در ورلد چاپ می‌شود.

Impression de Voyage در مارس در *Waifs and Strays* چاپ می‌شود.

Ave Imperatix در اوت در ورلد چاپ می‌شود. *Libertatis Sacra Fames* در نوامبر در ورلد چاپ می‌شود.

۱۸۸۱ اولین مجموعه‌ی اشعار وایلد توسط *Bogue* منتشر می‌شود. این مجموعه شامل تعدادی اشعار چاپ نشده نیز هست.

در دوم مارس، *Impression du matin* در ورلد چاپ می‌شود. در آوریل *Impressions: 1 Les Silhouettes, 2 La Fuite de la Lune* در *Pan* چاپ می‌شود.

۱۸۸۲ سلسله سخنرانی در امریکا.

۱۸۸۳ در آغاز سال به پاریس سفر می‌کند و با گنکور، دوده، هوگو، سینگر سارجنت و پل بورژه دیدار می‌کند.

در انتهای سال به استان‌های مختلف انگلیس سفر می‌کند و سخنرانی‌هایی تحت عنوان *The House Beautiful* ایراد می‌کند.



دوشس پادوا (*The Duchess of Padua*) چاپ می‌شود. ورا در اوت در نیویورک اجرا می‌شود اما اجرای موفقیت‌آمیزی نیست و تنها یک هفته دوام دارد.

۱۸۸۴ در بیست و نهم ماه مه در لندن با کنستانس لویس دختر ثروتمند یک وکیل دوبلینی ازدواج می‌کند و ساکن چلسی می‌شود.

۱۸۸۵ پسر اولش سیریل به دنیا می‌آید.
روسی‌خانه در ماه آوریل در مجله‌ی *The Dramatic Review* چاپ می‌شود. حقیقت نقاب‌ها (*The Truth of Masks*) در ماه مه در مجله‌ی قرن نوزدهم (*The Nineteenth Century*) چاپ می‌شود.

۱۸۸۶ پسر دومش ویویان به دنیا می‌آید.

۱۸۸۷ تا سال ۱۸۸۹ سردبیر نشریه‌ی جهان زنان (*Women's World*) می‌شود.
شیخ کاترویل (*The Canterville Ghost*) در بیست و سوم فوریه و دوم مارس در مجله‌ی دربار و جامعه (*The Court and Society Review*) چاپ می‌شود.

در بیست و پنجم ماه مه، ابوالهول بدون راز (*The Sphinx without a Secret*) با نام خانم الرئی (*Lady Alroy*) در ورلد چاپ می‌شود.
در بیست و دوم ژوئن، میلیونر نمونه (*The Model Millionaire*) در ورلد چاپ می‌شود.

Fantaisies Décoratives: 1 Le Panneau. 2 Les Ballons در شماره‌ی

کریسمس مجله‌ی زنان (*Women's Journal*) چاپ می‌شود.



جرم لرد آرتور سویل (*Lord Arthur Savile's Crime*) در مجله‌ی
دربار و جامعه چاپ می‌شود.

۱۸۸۸ این سال آغاز دوره‌ای از فعالیت‌های ادبی پیشروست که تا فروپاشی
حیات ادبی وایلد به سال ۱۸۹۵ ادامه می‌یابد. شاهزاده‌ی خوشبخت و
قصه‌های دیگر (*The Happy Prince and Other Tales*) چاپ می‌شود.
در ماه آوریل *Canzonet* در مجله هنر و ادبیات (*Art and Letters*) به
چاپ می‌رسد.

شاه جوان (*The Young King*) در شماره‌ی کریسمس مجله‌ی مصور
زنان (*The Lady's Pictorial*) به چاپ می‌رسد.

۱۸۸۹ انحطاط دروغگویی (*The Decay of Lying*) در ژانویه در مجله‌ی قرن
نوزدهم به چاپ می‌رسد.

قلم، مداد و زهر (*Pen, Pencil and Poison*) در ژانویه در دوهفته‌نامه
(*The Fortnightly Review*) به چاپ می‌رسد.

سمفونی زرد (*Symphony in Yellow*) در فوریه در *Centennial*
Magazine چاپ می‌شود.

تولد دختر پادشاه اسپانیا (*The Birthday of the Infanta*) در ماه
مارس در پاریس مصور (*Paris Illustré*) به چاپ می‌رسد.

سیمای آقای دبلیو. اچ. (*The Portrait of Mr. W. H.*) در شماره‌ی
ژوئیه‌ی مجله‌ی بلک‌وود ادینبرو (*Blackwood's Edinburgh*
Magazine) چاپ می‌شود.

در جنگل (*In the Forest*) در شماره‌ی کریسمس مجله‌ی مصور زنان
چاپ می‌شود.



۱۸۹۰ تصویر دوریان گری (*The Picture of Dorian Gray*) در مجله‌ی
لپنکات (*Lippincott's Magazine*) چاپ می‌شود.
منتقد به مثابه هنرمند (*The Critic as Artist*) در ژوئیه و سپتامبر چاپ
می‌شود.
روح انسان تحت نظام سوسیالیستی در ماه مارس در دوهفته‌نامه چاپ
می‌شود.
مقدمه بر دوریان گری (*A Preface to Dorian Gray*) در مارس در
دوهفته‌نامه چاپ می‌شود.

۱۸۹۱ نیات (*Intentions*) در دوم ماه مه چاپ می‌شود.
جرم لرد آرتور سویل و داستان‌های دیگر چاپ می‌شود.
تصویر دوریان گری به صورت کتاب با مقدمه و فصل‌های بیشتری
چاپ می‌شود.
خانه‌ی درختان انار (*The House of Pomegranates*)، مجموعه‌ای از
داستان‌های افسانه‌ای چاپ می‌شود. وایلد می‌گوید که داستان‌های این
مجموعه را «نه برای کودکان انگلیسی نوشته و نه عموم مردم
انگلیس». دو داستان این مجموعه تا آن زمان چاپ نشده است.
دوشس پادوا در نیویورک تحت عنوان *Guido Ferranti* بدون ذکر نام
نویسنده چاپ می‌شود.

۱۸۹۲ در ۲۰ فوریه هواخواه خانم ویندرمیر (*Lady Windermere's Fan*)
در تئاتر سنت جیمز اجرا می‌شود.

سارا برنهارت قصد دارد سالومه (*Salomé*) را در ژوئن این سال در
پلس تیاتر لندن به روی صحنه ببرد ولی لرد چمبرلین به این دلیل که



در نمایش نامه شخصیت های انجیل حضور دارند اجازه ی این کار را نمی دهد. در نتیجه نخستین اجرای سالومه در سال ۱۸۹۶ در پاریس انجام می شود.

۱۸۹۳ خانه ی داوری (*The House of Judgement*) در مجله ی اسپریت لمپ به چاپ می رسد.

در بیست و دوم فوریه سالومه به فرانسوی چاپ می شود.
در نوزدهم آوریل بی یروم تری نمایش زن بی اهمیت (*A Woman of No Importance*) را در سالن تئاتر هی مارکت لندن روی صحنه می برد.
حواری (*The Disciple*) در مجله ی اسپریت لمپ به چاپ می رسد.
در نهم نوامبر هواخواه خانم ویندرمیر چاپ می شود.
به زنم به همراه نسخه ای از اشعارم (*To My Wife with a copy of my poems*) در *Book-song* به چاپ می رسد.

۱۸۹۴ در ۱۱ ژوئن ابوالهول به چاپ می رسد.

اشعار مشور در ژوئیه در دوهفته نامه به چاپ می رسد.
در دسامبر گزین گوئی های فلسفی برای استفاده ی جوانان در کامیلیون چاپ می شود.
چاپ انگلیسی سالومه با ترجمه ی لرد آلفرد دوگلاس، دوست اسکار وایلد به بازار می آید.

۱۸۹۵ وایلد در ماه مارس به خاطر جمله ی توهین آمیزی که مارکی کویتزیری

بر کارت ویزیت خود برای وایلد نوشته به جرم تهمت و افترا دادخواهی می کند. در نتیجه ی استنطاق ادوارد کارسون از وایلد، وایلد محاکمه را می باززد و بازداشت می شود. سپس بار دیگر محاکمه را در



بیست و پنجم ماه مه به دو سال زندان با اعمال شاقه محکوم می‌شود. نخست به زندان پتونویل و سپس به زندان وندزورت لندن و نهایتاً به زندان ریدینگ در پنجاه کیلومتری غرب لندن فرستاده می‌شود. در ژوئیه اعلام ورشکستگی می‌کند.

در سوم ژانویه، شوهر ایده‌آل (*The Ideal Husband*) در تئاتر سلطتی هی مارکت اجرا می‌شود.

در ۱۴ فوریه جرج الکساندر اهمیت ارنست بودن (*The Importance of Being Earnest*) را در سالن سنت جیمز به روی صحنه می‌برد. روح انسان تحت نظام سوسیالیستی در ماه مه چاپ می‌شود.

۱۸۹۶ مادر وایلد می‌میرد. در ۱۱ فوریه سارا برنهارت سالومه را در *Théâtre de L'œuvre* پاریس به روی صحنه می‌برد.

۱۸۹۷ در نوزدهم ماه مه از زندان ریدینگ آزاد می‌شود. به برنوال در فرانسه می‌رود. نخستین نامه به دیلی کرونیکل در بیست و هشتم ماه مه چاپ می‌شود. نام مستعار سباستین ملموت را برمی‌گزیند. سلامتی‌اش را در زندان از دست داده و سه سال آخر عمر را در بی‌پولی و انزوا می‌گذراند.

۱۸۹۸ همسرش می‌میرد. برنوال را ترک می‌کند و به پاریس می‌رود و تا آخر عمر آن‌جا می‌ماند.

چکامه‌ی زندان ریدینگ (*Ballad of Reading Gaol*) که در برنوال نوشته شده است در سیزدهم فوریه چاپ می‌شود. نامه‌ی دوم به دیلی کرونیکل در بیست و چهارم مارس چاپ می‌شود.

۱۸۹۹ اهمیت ارنست بودن در فوریه چاپ می‌شود.



- شوهر ایده‌آل در ژوئیه چاپ می‌شود.
- ۱۹۰۰ در بهار از سیسیل و رم بازدید می‌کند. در ۳۰ نوامبر در هتل آلساس، شماره‌ی ۱۳ خیابان بوزار بر اثر منتریت مغزی می‌میرد.
- ۱۹۰۵ *De Profundis*، بخش‌هایی از نامه‌اش به دوگلاس در زندان چاپ می‌شود.
- سرآغاز نقد تاریخی (*The Rise of Historical Criticism*) به‌صورت ناتمام به چاپ می‌رسد.
- ۱۹۰۸ اولین مجموعه‌ی آثار وایلد به‌همراه آثاری چاپ نشده به چاپ می‌رسد.



پی‌نوشت

۱. ترجمه‌ی حاضر برگردانی است از:

Oscar Wilde (1919) *The Soul of Man under Socialism* (London: Arthur L. Humphreys)

۲. Joseph Ernest Renan (1823-1892) تاریخ‌دان و زبان‌شناس فرانسوی.

۳. Vendée استانی در شرق فرانسه. در سال ۱۷۹۳ روستاییان ونده علیه قانونی که در سال ۱۷۹۰ توسط انقلابیون تصویب شده و کلیسای کاتولیک را تحت نفوذ دولت قرار می‌داد شوریدند. این شورش در سال ۱۷۹۶ پس از آن‌که بیش از صد هزار نفر از این روستاییان کشته شدند با بی‌رحمی سرکوب شد. کارل مارکس ونده را به معنای «کانون فعالیت‌های ضدانقلابی» به‌کار می‌برد.

۴. Theodor Mommsen (1817-1903) محقق و تاریخ‌دان آلمانی و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات به سال ۱۹۰۲. وی با نوشتن کتاب *تاریخ رم* (Römische Geschichte) شهرت یافت.

۵. Father Damien (Joseph de Veuster) (1840 - 1889) کشیش بلژیکی کاتولیک و

عضو فرقه‌ی قلب‌های مقدس مسیح و مریم. کلیسای کاتولیک امروزه او را قدیس حجامی

بیماران جذامی و مبتلا به ایدز می‌شمارد.



۶. Vautrin یکی از شخصیت‌های کم‌دی انسانی بالزاک. نام واقعی وی در این مجموعه ژاک کلن (Jacques Collin) است. بالزاک شخصیت او را از اوژن فرانسوا ویدوک (Eugène François Vidocq (1775-1857)) مجرمی که بعدها رئیس پلیس شهر پاریس گردید الهام گرفت. شخصیت وترن در رمان‌های باباگوریو (۵-۱۸۳۴)، توهّمات از دست‌رفته (۳۳-۱۸۳۷) و صحنه‌هایی از زندگی یک روسپی (۴۴-۱۸۳۸) حضور دارد.

۷. Sir Henry Irving (Org. John Henry Brodribb) (1838-1905) نخستین بازیگر انگلیسی که به‌خاطر خدمات هنری‌اش در سال ۱۸۹۵ به لقب سِر دست یافت. از سال ۱۸۷۸ بازیگر و مدیر سالن تئاتر لایسوم لندن بود؛ سالی که با مدیریت او به موفق‌ترین تئاتر لندن بدل گردید.

۸. William Makepeace Thackeray (1811-1863) نویسنده‌ی انگلیسی که شهرتش بیشتر به‌خاطر رمان بازاری خودفروشی است. وی روزنامه‌نویس نیز بود و برای مجله‌ی پانچ مطلب می‌نوشت.

9. The History of Pendennis (1848-50)

۱۰. Vanity Fair (1847-48) مضمون اصلی این رمان مقایسه‌ی زندگی دو شخصیت است که در مدرسه با یکدیگر آشنا می‌شوند: یکی شارپ که باهوش و باپشتکار اما فقیر است و آملیا سدلی که قرار است شخصیت زیبا و متین و متمول داستان باشد. بسیاری از شخصیت‌های این کتاب جنبه‌ی طنزآمیز دارند. این کتاب را منوچهر بدیعی به فارسی ترجمه کرده است.

۱۱. George Meredith (1828-1909) رمان‌نویس و شاعر انگلیسی که به‌خاطر تک‌گویی‌های درونی رمان‌هایش و این که شخصیت‌های زنانه‌ی رمان‌هایش با مردان برابرند شهرت داشت. وی با رمان خودخواه (The Egoist) (۱۸۷۹) به شهرت رسید.

۱۲. Torquato Tasso (1544-1595) شاعر ایتالیایی. وی در بیست و یک سالگی در نهایت احترام توسط آلفونسو دوم، دوک فرارا، در دربار فرارا پذیرفته شد. اما نهایتاً دچار سوءظن مفرط شد و کارش به جنون کشید. گوته نمایش‌نامه‌ای به‌نام وی درباره‌ی سرگذشت او نوشته است.

۱۳. Benvenuto Cellini (1500-1571) مجسمه‌ساز، زرگر و نویسنده‌ی فلورانس و از هنرمندان مهم سبک شیوه‌گری که به‌واسطه‌ی حسب‌حالی که در وصف زندگی و دوران خود نگاشته یکی از چهره‌های سرشناس دوران رنسانس به‌شمار می‌آید.



۱۴. این نامه در ۲۸ ماه مه ۱۸۹۷ به چاپ رسیده است.

'The Case of Warder Martin: Some Cruelties of Prison Life', in: G. F. Maine (ed.) (1954) *The Works of Oscar Wilde* (London: Collins Clear-Type), pp. 897-903.

۱۵. Eccelin (Ezzelino III) da Romano (1194-1259) جنگجو و اشرافزاده‌ی ایتالیایی

که حاکم ورونا (۵۹-۱۳۳۲، ۳۰-۱۳۲۶)، ویچنتزا (۵۹-۱۳۳۶) و پادوا (۵۶-۱۳۳۷) بود ستمگری

او، نماد جباریت، قدرت لجام‌گسیخته و زیرپا گذاشتن اخلاقیات شده است. نویسندگان قرن

چهاردهم بر بدنای او افزودند و برای او نسبی شیطانی قائل شدند.

۱۶. این نامه در ۲۴ مارس ۱۸۹۸ به چاپ رسیده است.

'Prison Reform', *ibid.*, pp. 904-8.

17. Phrases and Philosoph of the Young', *Chameleon*, December 1894.

In: *The Works of Oscar Wilde*, *ibid.*, pp. 1113-14.

۱۸. Time is waste of money این جمله را بدین صورت هم می‌توان خواند: حیف پول که

صرف خرید تایم شود. وایلد نوشته‌های *Athanasia* و *هان جدید* را در تایم چاپ کرده بود.

۱۹. Hyacinth یا 'Yάκινθος' (ضمناً نام گل سنبل)؛ در اسطوره‌های یونان فرزند جوان پادشاه

مقدونیه که محبوب آپولون بود این دو در پرتاب وزنه با یکدیگر رقابت کردند آپولون برای

این که درمقابل محبوبش عرض اندام کند وزنه را با نهایت توانش پرتاب کرد، هایاسینت نیز

برای این که آپولون را تحت تأثیر چابکی خود قرار دهد برای گرفتن وزنه شتافت اما وزنه به او

اصابت کرد و کشته شد در اسطوره‌ای دیگر مرگ هایاسینت نتیجه‌ی حسادت زفروس، خنانود

باد دانسته شده است که او نیز دلباخته‌ی هایاسینت بود اما هایاسینت آپولون را بر او ترجیح داد

زفروس مسیر وزنه را طوری تغییر داد که باعث کشته شدن هایاسینت شد پس از مرگ

هایاسینت، آپولون نگذاشت هادس، خنانود جهان مردگان بر او دست یابد و گل سنبل را از

خون او رویانید.





نشر چشمه

ISBN 978-964-362-402-6



9 789643 624026

تقد و بررسی - ۱۹

۱۶۰۰ تومان

اسکار وایلد (۱۸۵۴-۱۹۰۰) را غالباً به واسطه‌ی آثاری داستانی نظیر رمان تصویر دوریان گری با نمایش نامیه‌ی اهمیت ارست بودن و همچنین زندگی جنجالی‌اش می‌شناسند. با این حال، نوشته‌های تنوریک وی جنبه‌ای دیگر از خلاقیت و هوش و جسارت خاص او و لحسن تیز و شوخ و برنده‌اش را به نمایش می‌گذارند. کتاب حاضر، برگردانی است از مقاله‌ای درخشان از او درباره‌ی رابطه‌ی میان هنر و فردگرایی به انضمام دو مقاله در باب اصلاح زندان‌ها که براساس تجربه‌ی شخصی از دو سال حبس نوشته است. به غرض تألیف نگاه به شادمانی، مقالات

هنر
مطرح
فردگرایی

کتابخانه عمومی حسینیّه ارشاد



۱۰۱-۰۱-۹۷۳۳۱

